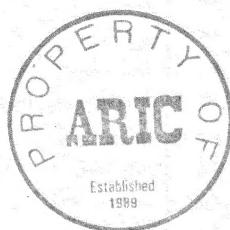


آهنگ دل

خواجہ ہدایت اللہ محمود

آهنگ دل

خواجہ ہدایت اللہ محمود



مشخصات:

نام کتاب : آهنگ دل

شاعر : خواجه هدایت الله محمود

ناشر : خود شاعر

کمپوزر : مجیب الله

چاپ : دانش کتابخانه، ڈھکی نملیندی، قصہ خوانی

سال چاپ : ۱۹۹۸ م برابر با ۱۳۷۷ هـ ش

تیراژ : ۵۰۰ جلد

فهرست

غزلیات	صفحه	غزلیات	صفحه	غزلیات	صفحه
همت مردانه	۱	غتمفتول	۴۵	صحب و غلط	۹۲
ناله	۲	ملك عشق	۴۸	رمز سیاه	۹۳
کابل	۳	بیدل دیده ام من	۵۰	بسمل	۹۴
ندارد آخر	۵	اگر بود چه میبود	۵۱	بکام نیست	۹۵
حکایت	۷	تبسم غمین	۵۳	یا خواجه اجمیری	۹۶
وصیت	۹	شاعر غمها	۵۴	حسن یار	۹۷
همه رنگ میفروشد	۱۰	جستجوی راه	۵۵	کوره گاه غربت	۹۸
شکر دوست	۱۱	چنگ الفت	۵۶	یار کجاست	۹۹
ندای وطن	۱۲	مرحم گذار	۵۷	این چنین باید	۱۰۰
کجاست	۱۳	مقبول تماشا	۵۸	زنجیر کشان	۱۰۱
عذر	۱۵	گر حسن غیبود	۵۹	پوست کنده	۱۰۲
نگاه ظالم	۱۶	افغانستان	۶۰	خرابلت	۱۰۳
ایکاش	۱۷	مست هیچ	۶۲	کش و فش	۱۰۴
سینه داغدار	۱۹	ای دل	۶۴	عطرافشان	۱۰۵
ای خورویان	۲۰	کابل	۶۶	بالامکان بیائید	۱۰۶
در گذر است	۲۱	بخدا بیش	۶۸	بیاران علم بردار	۱۰۷
وفات استاد خلیلی	۲۲	لطف حق	۶۹	حمد	۱۰۹
شمالی	۲۳	کاتب تقدیر	۷۰	گذشت	۱۱۰
از من بگریزد	۲۴	شوخی بی باک	۷۲	نا اهل	۱۱۱
بس است	۲۶	گریستن	۷۳	شهیدان زنده	۱۱۲
شکسته است کنون	۲۷	کاسه شراب	۷۴	خاک بسر	۱۱۳
غوندی عشق	۲۸	ناتوان	۷۵	چرا مجبور مائیم	۱۱۴
رویا	۳۰	هجران	۷۶	شکست و ریخت	۱۱۵
سحر نمی کنم	۳۱	پوی خون	۷۷	نمیکنم	۱۱۶
نصیحت به یار	۳۲	آرزو	۷۸	رباعیات	۱۱۸
پیاورید	۳۳	عشق	۸۰	دوبیتی ها	۱۲۵
آتش عشق	۳۴	دری	۸۱	مثلث ها	۱۵۲
مادر من	۳۶	بی خبر	۸۳	تک بیت ها	۱۵۵
تنگ بلبل	۳۸	قصه عشق	۸۴	مستزاد	۱۵۷
افتاده ام	۳۹	یا خواجه محی الدین	۸۶	مخمس	۱۵۹
خونین جگر	۴۰	چشمه نور	۸۷		
الغیات	۴۱	برج عشق	۸۸		
نشتر	۴۲	شمع در سوز	۸۹		
امیدوار مکن	۴۳	یا محمد	۹۰		
دوران خود کام	۴۴	شعرتی	۹۱		

سخنی به جای مقدمه

از آنجای، که از مصایب موجوده در کشور ما افغانستان عزیز کمتر کسی ناچشیده مانده است و در عرصه ادبیات ما شعر بیشتر گویای درد ملت ما بوده است. این بندهء عاجز خداوند (ج) نیز سینه بگشودم و شکست و ریختی نوشتم، تا اگر همدم ناتوانان و دلجوی مظلومان و آواره گاه غریب شده بتوانم.

از دوستان ادیب و شاعران گرانمایه توقع دارم تا بر کوتاهی های عروضی بنده چشم ببوشند و مجال دهند تا راه را تا قدر توان پیش روم.

این مغز زبا رفته چیزی نتواند گفت

حرف از دل بیمار است کین رمز سیاه کرده

خواجه هدایت الله محمود

بسم الله الرحمن الرحيم

همت مردانه

ای همت مردانه به من بال و پری بخش
ای غیرت رندانه کرم کن ثمری بخش
تا طالع و اقبال گشایم به دیارم
ای بازوی مستانه بزورت اثری بخش
تا با قفس هجر دیاران خود روم
برخلق دیارم چشم دید و نظری بخش
عمران وطن خواهم و بی زر نمی شود
من لال قلندر شده ام سیم وزری بخش
این چشم «هدایت» ز کرم سیر نیاید
دانم، که سخی هستی هزاردیگری بخش

ناله

وای، که دور از وطنم ناله کنم
شکوه از قسمت و زمانه کنم
شرح صفای صنم رشته کنم
مسکنم گوشهء میخانه کنم
ساقی را یکدمی کناره کنم
میم از اشک و چشم پیاله کنم
ز سر و روی نگارم گویم
ز کرده هاش صد فسانه کنم
ز خیالات خود سخن بزنم
کی شود موی صنم شانه کنم
بوسم آن پستهء خندانیش همیشه
به برش تابه ابد لانه کنم
آنقدر نعره و فریاد کنم
که زمین نیز و زمان واله کنم
بقوت عشق بالا بروم
عرش خدا پر از ترانه کنم
که چرا هجر و فراقم دادی
بشکنم، میدم، ریزه کنم
عاجز و بیکس و بیچاره منم
هدایتی که همیشه ناله کنم

کابل

کنون يك شهر ویرانی تو کابل
بمردم همچو زندانی تو کابل
کجا شد شیر بچا و کاکه هایت
بدست ناجوانی تو کابل
چه کردی بند نفلویت را
که تاریك و پریشانی تو کابل
من کوه های تو سیچ چیده بودم
بکویت پُر ز هاوانی تو کابل

چه روز آمد که چنداول بغلطید
 ده افغانان به افغانی تو کابل
 به خیرخانه در آن کج نوآباد
 غریبان کردی پنهانی تو کابل
 کدامین کج تو ماندست آباد
 مثال دشت و میدانی تو کابل
 سخی جان زیارت هرخاص و عامست
 قبول شاه مردانی تو کابل
 مگر هرگز به این آگاه بُدی تو
 که درقلب خراسانی تو کابل
 خدا را دور بادا از تو ظالم
 امید خلق افغانی تو کابل
 تو پروردی همه مردان فاضل
 سرای اهل عرفانی تو کابل
 هوایت نشه میدارد دماغم
 شرابی آب حیوانی تو کابل
 بهشتی تو به مشتاق «هدایت»
 اگرچه خاک و خاکدانی تو کابل

ندارد آخر

دوران زجر افغان پایان ندارد آخر
آری که چرخ و دوران پیمان ندارد آخر
از مشرق خراسان گرینگری بمغرب
کوه است و دشت و صحرا انسان ندارد آخر
مشت یتیم باقی در گوشه های صحرا
فریاد و ناله دارد، او جان ندارد آخر

بی تاب بیقرارند در گریه و فغانند

بیشك كه مادرانند پرسیان ندارد آخر

اولادها بځاك است ناموس ها بباد است

خشكیده مرد افغان گریان ندارد آخر

یاغی بخانهء رفت عفت گرفت خدایا

پروای عفت دُخت سلطان ندارد آخر

معارف زدست و پارت موزیم بځاك غلطید

فكر بقای فرهنگ شیطان ندارد آخر

درمانگاه ندارند بیمارهای افغان

دردی، كه جان شانراست درمان ندارد آخر

بایر زمین و باغ است از تشنگی هلاکست

ملك بغم نشسته باران ندارد آخر

با اجنبی پیوست آنکس كه مال و جاه خواست

ایمان یقین ندارد وجدان ندارد آخر

غریت بدامنم من بیکس بملك غیرم

آری «هدایت» امروز جانان ندارد آخر

حکایت

گشته ام بیچاره و آواره از يك کلبه ئی
محقر و مخروبه و ویرانه همچون کپه ئی
صبحگاهان نعره اذان بگوשמ میرسید
میشدم بیدار میکردم نماز و سجده ئی
چون ز مسجد خانه میرفتم نسیم خوشگوار
تازه بنمودی شامم دادی جان تازه ئی

توته های دل و دو اولادم خوش و خندان بُدند
باد و قرص نان که باهم خورده بودیم پگه ئی
در تکاپوی غریبان شهر ماغوغای داشت
هریکی در پُشت کاری دم بدم هر لحظه ئی
نفاق و شردامن مارا گرفت از جهل و حرص
چون بجان هم شدیم از جا زدیم هر پایه ئی
مُلك در ماتم فرو رفت و کسی بی غم نماند
صد هزاران مُرد هزاران برکشید پشتاره ئی
من که بی پشتاره فرسنگها بدورم از وطن
تا مگر اینجا بگیرم دست يك افتاده ئی
ناز هر ابلیس بردوشم کشم منت برم
گر توانم چاره سازم مشکل بیچاره ئی
حال میدانم که مُلك خویشان چندان خوشست
چون فلك خالی ببینم خویش را استاره ئی
برزمین مرز و بوم محقران چیزی نماند
سیر اگر داری ببینی کشتگان را پُشته ئی
هدایات آسمانی مینماید این ببان
بخیل از تقسیم عیشم شریر از غمپاره ئی

وصیت

دوستی درمان درد ملت است

آشتی ارمان فرد ملت است

ازگذشت روزگار آموختن

آری اندرز و پند و نصیحت است

بس کنید پهلوگرایی ها چراست

این برای جملگی ما بدعت است

ازصفای دل به میهن جد و جهد

بهر اولادم زمن يك وصیت است

کینه خود را به ما محول کنند

جاهلان قبل ما را خجلت است

ما اگر مردان فضل و غیرتم

بی اتفاقی برامان عبرت است

جام عیش ازخون ما بالا کنند

تباهی افغان چو بزم عشرت است

درفریب غیر باخود زیستن

خائنین این وطن را عزت است

دل هزاران ناله دارد بر وطن

نهفتن اینجا «هدایت» حرمت است

همه رنگ میفروشند

سرصلح کی دارد همه جنگ میفروشد

بفض و کین، عدو و نفرت، زور و ننگ میفروشد

کسی در نفع ولایت کسی پُشت قوم و ملیت

به صلاح خلق نیستند همه رنگ میفروشد

آنکه خشم کین گرفته بهانه آئین گرفته

بهر شیشه دل ما سیل سنگ میفروشد

این رفیقان زمانت مطلبی های مکانت

بتو دردمند هجران دل تنگ میفروشد

دشمن ما این فرنگی پُشت ما رهاندارد

لعل و یاقوت میستاند و تفنگ میفروشد

شیخ پست عربی بُرد دختران بیول خود وای

مرد ملی می کشد هان مرد لنگ میفروشد

آنکه در راس گروهی میان جمع انبوهی

چرب میراند زیان وای چه جفنگ میفروشد

با برادرش به جنگ است که زمین او ریاید

او که مزدور فرنگیست به فرنگ میفروشد

به محیط جنگ و فتنه رحم دل کجا بماند

ماهیاناش بچه خود به نهنگ میفروشد

زشت گفتارت «هدایت» که به ملت سردهد هان

گریه خون میدارد از دل ساز چنگ میفروشد

شکر دوست

آشنایان زمانه دالر و دینار جوست
چون متاع جیب توهیج است بدودشنام خوست
گرفرستی نامه عذرت بدست او بیار
باطلش کردی براه و پشت یارت دیگر اوست
راز دل نتوان نمودن نزد شان چون دل بُرند
بهتر آنست اندرین دوران نگیری هیچ دوست
گر امانت نزد او بگذاشتی چیزی بجا
با امانت راه گیرد بردرد او گوشت و پوست
چون؟ نویسی این همه جُرم کی میداری رقم
«هدایت»! شکری بجا آر جمله دوستان نکوست

ندای وطن

نگفت خاک وطن منزل حیات منم
مرو بجانب غیرم که منتهات منم
نگفتمی، که در خیال زر جام مشو
بیا، که کان زرم کوه جوهرات منم
نگفتمی که دختران غیر را میسند
بیا، که حور و پری ام همش فدات منم
نگفتمی نتوان زیست به قصر دگران
بیا به دامن من خانه، خدات منم
به جستجوی حقیقت به کجا میروی تو
یگانه رهبر عشاق کبریات منم
ای، که بیگانه زمن گشتی و دیوانه شدی
همه دیوان زنده گی و خاطرات منم
هدایت از سفرش گشته پشیمان، چو شنید
در انتظار خودت باقی و حیات منم

کجاست

درگزرم از قصر ها دامن صحرا کجاست
سرزمین خویش جویم، کابل زیبا کجاست
بچهء مامور استم باکم و بیش ساخته ام
کچری و دم پخت و شوله پیافه ماما کجاست
بنی قریب و خویش دارم نی ز فامیلم خبر
شامی بالبخند خواهم خانهء کاکا کجاست

جاده های پهن و هموار خانه های شیشه ثی
 خاطر من آزرده سازد خاک سربالا کجاست
 روح من عمریست آزار دهنده غریبی کشد
 من صغیر طبله خواهم حسین و شیدا کجاست
 همدم یاران هرجائی نمیگردد دلم
 صابر و یاعفت افغان دخت دلآرا کجاست
 شور و غوغای دری گویان کابل مندوی
 باخم و چم های دلبر در لب دریا کجاست
 من نخواهم رفت در اردوی زشت اجنبی
 عسکری شاه عادل در غم فردا کجاست
 مردم از فرهنگ غربی شیوهء همسایگی
 آن درو همسایه ها بالطف بیهمتا کجاست
 از سلوک زشت اخوان های غربی خسته ام
 آن مسلمان های اصلی از دیار ما کجاست
 کس صلاح از روی خیرت کی بدارد هموطن
 پیر دلسوز خمیده با دُر گپ ها کجاست
 گر بماند تا دم مرگش بملک دیگران
 «هدایت» تکرار گوئید مسکن و ماوا کجاست

عذر

ای حضرت رب لطف تو میزان نتوانم من
شکرانهء نعمات فراوان نتوانم من
آنقدر به مرداب گناه غرقه ام افسوس
کز سجدهء بسیار دفع جرمان نتوانم من
من اشرف مخلوق بعالم شده ام لیک
از شان و جلال تو گریزان نتوانم من
این پیچ و خم مغز مرا سوی تو آورد
چون رمزعقل خودم شگافان نتوانم من
پای زمین غیر شوم نور اگر شوم
دیدار ترا اینهمه آسان نتوانم من
با این همه حشمت اگر عفو نداری
هدایتم قناعت رحمان نتوانم من

نگاه ظالم

نگاه ظالم دلبر به ما خونخواره تر بادا
تن ضعیف ما درپای او بیکاره تر بادا
سراسرفتنه و مکر است طرز عاشقی اولیک
به جور مشت خون سینه ام مکاره تر بادا
به تار زلف مقتول میکند روزی هزاری را
به قتل طرهء شکار او شکاره تر بادا
به ابرو مشکند سرو و چنار باغ الفت را
به بید خشک ما کمان او عیاره تر بادا
همی سوزد نگاهم آن شرار جلوهء رویش
به آفتاب جمالش نظر نظاره تر بادا
مزاج تند او دشنام حوالت میکند دلها
دو صد داغ دگر از و بدل شراره تر بادا
خلائق سینه چاک از و بفریاد و فغانندی
دل صدپاره ام بادست ظلمش پاره تر بادا
همه گویند که راه وصل او صحرائی و خارست
من اینگویم که راه وصل او پر خاره تر بادا
شبی خون میزند او انتظاران خرامش را
همه خون هدایت بر رهش قواره تر بادا

ایکاش

گوشم خبر زنالهء مسکین نبود ایکاش
مسکین وناله هردو درزمین نبود ایکاش
دلسوز چون؟ آفریدم آن واحد اقدس
رنجور به تقدیر و برجبین نبود ایکاش
هجران زیار ومادر ومیهن برای چی؟
هجر همین سه تا به آخرین نبود ایکاش

لب را بخنده باز ندارد رفیق روز
 دل پُر کین و بهانه تمکین نبود ایکاش
 با صد قسم سه چند بهاو کم از وزن
 داد و ستد ملبس و چرکین نبود ایکاش
 ظالم ز کجا آمد و مظلوم ز کجا شد
 این ظالم و مظلوم سر و پائین نبود ایکاش
 روزی به کسی هفت و کسی را لب نانی
 این تند و شوری تلخ و شیرین نبود ایکاش
 کوپان شتر مویکنند آخر است زمان
 این دور زمان پسان و پیشین نبود ایکاش
 خاطر شود افسرده ز گفتار تند خو
 لفظ درشت و جبین پرچین نبود ایکاش
 رو کرده زماسوی رقیب یارقدیم
 بیوفائی از یار نازنین نبود ایکاش
 پابند به آئین خدائی نمانده است
 این سلسله مذهب به دین نبود ایکاش
 يك آر بده شام بگیر سین ازو که شام
 آرام شود شام سیاهین نبود ایکاش
 این سینه هدایت شده در طپیدن بخلق
 دل‌های سخت و سینه پُرکین نبود ایکاش

سینهء داغدار

بخت من شام تار را ماند
 چهره ام گشته زرد و زار کنون
 شهر و قشلاق دیار نازنین
 بین همسایگان سبز و خرم
 درنگاه تمام بوالهوسان
 پیش چشم ستمکشیده جهان
 تن بیحال و طندار عزیز
 هروطن دوست خسته درهجران
 برمن ازجنگ وجدل جُسته همین
 مصلحت میکند به جور اولس
 بی شبان رمه به کھسار و دمن
 درخیالش زگرام پائین عقل
 صورت خستهء دامان وطن
 چونجاتش طلبید رخت ببست
 خنده کودک افغان فقیر
 کوشش صلحگران حیف کنون
 چهچهء مرغکان زجور زمان
 سیرآرامش و رفاه بوطن
 عشق من انتظار را ماند
 قامت ذوالفقار را ماند
 سینهء داغدار را ماند
 ملك من خارہ زار را ماند
 هر بتی يك نگار را ماند
 هر زمان گیر و دار را ماند
 مردهء به رفتار را ماند
 مرغك گرفتار را ماند
 شام هجران قرار را ماند
 جرگه شورای نظار را ماند
 خود دگر يك شكار را ماند
 سیروچارک و خروار را ماند
 کربلای هزار را ماند
 این طریقت فرار را ماند
 درزمستان بهار را ماند
 جرسی در قطار را ماند
 گریهء زار ، زار را ماند
 کرامات کرار را ماند
 ژرف بین خامه «هدایت» خود
 شمهء ز اسرار را ماند

ای خویرویان

ای خویرویان جهان رسم وفا جاری کنید

دل‌های عشاق تا ابد از رنج و غم عاری کنید
دیوانگان عشق را از شربت وصلت دهید

بیخود نسازید زین شراب راهی به هوشیاری کنید
دانید که هر درد مندر را دارو بدستان شماست

جسم گروه درد را مرهم جاگذاری کنید
آن انتظاران را دگر تاکی رهانید در هجر

یک شگفتی آرید پدید دیدار یکباری کنید
هر چند «هدایت» لایق یاری نمی بیند خودش
مایوس و ناامید گشته است، باو اگر یاری کنید

درگذر است

خوش که دوران جفا درگذر است	حیف اگر صدق و صفا درگذر است
گر نشد وصل میسر چه غم است	دور هجران و جدا درگذر است
عاشق از ظلم صنم نازد ازین	چونکه هر ظلم و سزا درگذر است
خُلق خوش پیشه کن و خوش گذران	عمرک ما و شما درگذر است
من حریفم گنر چرخ همیشه	گردش چرخ خدا درگذر است
هر چه بینی همه فانیهست جز او	پیش حق خضر بقا درگذر است
نه مکانش ابدیست نه زمان	کس نداند که چرا درگذر است
در تلاش خیر میباش به خلق	چه به جنبش چه به جاد درگذر است
باحیا باش و به اخلاق نیکو	بی حیا و باحیا درگذر است
دلبر و عده ات وفا میکن	چه وفا و چه جفا درگذر است
کس به عمران وطن سعی نکرد	سوگواری و عذا درگذر است
هیچ حاکم ز خطاهاش نگفت	حاکم سهو و خطا درگذر است
نفس راحتی آخر بکشیم	خانه جنگی سرما درگذر است
گرم و سرما و بهار و پائیز	خنک باد صبا درگذر است
صبر افغان من ندانم چه روست	چونکه جور پدرادرگذر است؟!

بسزا میرسی «هدایت» شو

توبه کن وقت دعا درگذر است

در سالگرد وفات استاد خلیلی

ای مجاهد راه حق استاد خلیلی
رزمیدی تا آخر رمق استاد خلیلی
چون معجزه میکردی بگفتار، که گوئی
به انگشت نمود مه دوشق استاد خلیلی
استاد سخن مورخ صدیق افغان
ای شمس رسته ازشفق استاد خلیلی
چون وصف تو کردم به تنم لرزه درآمد
ز شرم نمودم عرق استاد خلیلی
دل دادی مجاهد که بجنکند و برزمد
بی شك که بدادی رونق استاد خلیلی
آنروز که دیدی تن بیمار وطن را
آتش به تنت شد جرق استاد خلیلی
من هدایتم پشت رخت را گرفته ام
ای مرد طریق و بیرق استاد خلیلی

شمالی

بیا بریم شمالی، شمالی جای عالی
دخترهای شمالی زیبی وفائی خالی
ببازار دوشنبه دردوکان بقالی
از کلال استالف چه کاسای سفالی
انگور های شمالی یک شراب حلالی
ز بغلان تا به دوشی هزاران کُرد شالی
غنچهء گل خوشه چین میان تاک انگور
که خوش قلب و ادائی پُر شکوه جلالی
قد بالای دختر یکی سرویهاری
لب و دندان دختر مثل آب مرواری

از من بگریزید

من وحشی و دیوانه ام از من بگریزید

صحرائی و بی خانه ام از من بگریزید

در بین جمع مدهوش از رنج فراق و غم

نازدانه، دُردانه ام از من بگریزید

منزل بکنم جائی کز یار رد پائیست

بی خانه و کاشانه ام از من بگریزید

بیخود روانم هرسوی خود اگر شوم بیش
 در گریزم از لانه ام ازمن بگریزد
 من بیم سرندارم بیکاره سر راهم
 من خانهء ویرانه ام ازمن بگریزد
 برمن نظر اندازید زندانی سلول عشق
 پاها چوبه زولانه ام ازمن بگریزد
 من عاشق خونخوارم جام از جگرم دارم
 بی باک به میخانه ام ازمن بگریزد
 این جسم پرآسیبم مشهور جنون آری
 چون قصه و افسانه ام ازمن بگریزد
 مستی ببر ندارم با بزم دلم رقصم
 مستانهء مستانه ام ازمن بگریزد
 چرکینم و بوئیده انگوری که گندیده
 دُر د خم و پیمانه ام ازمن بگریزد
 برقتل خودم استم زلفان صنم دارم
 آری سردالانه ام ازمن بگریزد
 بس بُرد تنم سختی ازقاعده هستی
 من دستخوش زمانه ام ازمن بگریزد
 جسم همه پوسیده خاکم قبول ندارد
 از هدایت بیگانه ام ازمن بگریزد

بس است

گریه عشق حوری ارزم ملك افغانم بس است
ورجهنم جای ما است هجر جانانم بس است
چون خمار انتهور آید دماغم راگهی
سرکشم از دختر زر، آب حیوانم بس است
از غم افاق و اندوه و ملال زنده گی
درد هجران بیش دیدم، شام حیرانم بس است
بهر آبیاری گل‌های غمم بریستم
لمحه باران گیرم، اشک چشمانم بس است
صد شتر بار گناه بردوش دارم العجب
از ضمیرم زجر بینم، حکم وجدانم بس است
نی حریری رخت خواهم نی پرقو بالشی
سجده میدارم دیارم، خاک ویرانم بس است
عشق مادر، عشق دلبر، عشق میهن، عشق رب
هریکی راخانه در رگ رگ جانم بس است
من ریاضی و شیمی و علم طبیعت خوانده ام
از اول گرخوانده بودم، درس قرآنم بس است
بردوام این دل بسمل به دنیای حیات
بردن نامی زما در جمع یارانم بس است
برهدایت از تغافل یار خندید و برفت
هی ندانست کین برای کیف دورانم بس است

شکسته است کنون

بهار زنده دلان رخت بسته است کنون

زیان شر شر دریا بریده است کنون

جنون وحشت سیلاب به طفیان شدست

ز کهسار و دمن لاله بچیده است کنون

ننالد از غم هجران چمن باگل و باغ

زیان بلبل خوشخوان بریده است کنون

تو گویی جملگی زندگان دور زمان

ز خواب سردی به گریان پریده است کنون

شب‌نم و نرگس پژمرده بر آن گور دروغ

همه از اشک یتیمان چکیده است کنون

نبینی قامت افراخته ی سرو و چنار

ز دست ظلم حسودان شکسته است کنون

دیگر از سبزه و بوستان اثر و بوی کجاست

به آتش اند زمردی که ماده است کنون

سرود شادی و عشرت ز «هدایت» مطلب

گلوی باگهره اشک فشرده است کنون

غوندی عشق

همچو مجنون پی لیلا شوید
پُشت حرف چون و چرا نشوید
پی زهد و پی تقوا نشوید
فزیک و ریاضی و کیمیا نشوید
مقتدی پش هر ملا نشوید
یعنی ز آخر و دنیا نشوید؟
نا امید از در خدا نشوید

به غوندی عشق بالا نشوید
گوش که از غم زمانه زنید
به رز اندوزی وقت را مگشید
آنقدر علم بجوئید که خود
بخدا رو بکنید در همه وقت
خوب! اگر این نکنید آن نکنید
داد و فریاد کنید از سختی

گر عیادت نتوانید بیمار
استواری بدوستی خواهید
گر وقار خویش خواهید همیش
گر نخواهید که دلاکت گویند
اگر افغان حقیقی استید
گر مرضی ز شما میطلبند
دلی بیمار شود از گپ زیاد
طعم فراق وطن رامچشید
به تلاش خیر با خلق شوید
به اتفاق بهر کار رسید
پایه دوستی صداقت و بس
از لب ساقی می خورید همیش
دست حاجت به هیچکس مبرید
گر امیرمُلك استید ز قضا
بال شوق هر طرف دراز کنید
مرغ خوش خوان چمن ها باشید
ز تلاش خود به جانی برسید
دل مده دل مگیر ببازی چشم
عشق اگر جای گرفت دردلتان
هرقدر پیش روید در ره عشق
هرقدر علم بجوئید و کمال
هرقدر شعر سرائید چومن
نشوید و نشوید و نشوید

سربالین او بلا نشوید
از حد خویش پا فرا نشوید
شاهد بزم هر گذا نشوید
چون هدایت غزل سرا نشوید
سر چوکی به ماجرا نشوید
کفر اگر چاره و دوا نشوید
سر يك حرف جابجا نشوید
از دیار خویش جدا نشوید
جابجا شعله گون فنا نشوید
که بدست باد فنا نشوید
یار دشمن به مدعا نشوید
تا که خود ساغر و مینا نشوید
بی آبرو و بی حیا نشوید
حکم رانید، مگر خدا نشوید
بلند پرواز چو عنقا نشوید
به قفس طوطی و مینا نشوید
ز کمال غیر اعلی نشوید
تاجر عشق چو کالا نشوید
پی سود و پی سودا نشوید
شیخ عطار و مولانا نشوید
بیدل و بوعلی سینا نشوید
به حافظ و سعدی همتا نشوید
منکر از ذات کبریا نشوید

از خود شروع بدیگران بروید

بی حیا هدایت الله نشوید

رویا

شبى خوابم که این شب را سحر نیست
ربود جانی، که درچشم بشر نیست
من آن حجره عشقم هسته ام را
بجز از عشق حق چیز دگر نیست
محیطم را غشای از محبت
پوشیده در آن کلکین و در نیست
بد بیماری الفت در گریبان
جفاء یار را بر ما اثر نیست
بسویش بروم گر رو نماید
خرامد دور از عشقم خبر نیست
چنان اعمال از خود مینماید
که گر مایل به القاء نظر نیست
به دیوار جفایش با محبت
تماس کردم و دیدم پُر خطر نیست
به میل آمد و لبخند حیا زد
به آغوشم کشید شرمش ببر نیست
میان ها را بسوی هم کشیدیم
به تقسیم محبت شور و شر نیست
پرید از خواب هدایت دید، که او را
ز آسمان وصال چتری بسر نیست

سحر نمی کنم

من سربلند ز سجده دلبر نمی کنم
میرم ز درد عشق و ناله سرمی کنم

عید آمدوهرکس پی شادی و عشرت است
بی بوس پستهء صنم اختر نمی کنم

بانام یار می برم هر دم نفس فرو
بی نام او ز سینه نفس بر نمی کنم

درآزمون صبر و امید وصال او
شام فراق یار را سحر نمی کنم

دریک نظرش میدهم جمله خواهم
بزم طرب به مستی و ساغر نمی کنم

تا پای جان بدوستی ام ایستاده ام
یک جلوه در بهار چو صنوبر نمی کنم

با دختر غریب دیار خودم خوشم
یار غنی ز کشور قطر نمی کنم

نور نگاه من فقط برای دلبرست
به هر خس هر خار من نظر نمی کنم

گر طاقتم نشد که نوازش دهم و ناز
روز غریب کابلی بدتر نمی کنم

افسرده و شکسته و بیچاره «هدایت»

خود را بخاک میدهد برابر نمی کنم

نصیحت به یار

اینگونه جفا کردی اگر وفا نمائی
ظلم و ستمت اخیر و انتها نمائی
این نقد جانِ پِیای تو ریزم نگار من
گر نسبه از محبت خود عطا نمائی
دست رقیب گرفتی و آتش زدی مرا
این آبروی رفته اگر بجا نمائی
دل را به رهِت نهادم ای غره حُسن
باشد ز خطا دلم بزیّر پا نمائی
خاکم ز دامنّت بریز و مهرم اگر
دستان رقیب ز دامنّت جدا نمائی
خیال باطلی در سرم آمد عزیز من
ای کاش روزی به سرما صدا نمائی
آباد مینمایی هدایت اگر ای یار
دل را به خانه دلت آشنا نمائی

بیاورید

خیزید و جام می ز ثریا بیاورید
ای ساقی کوثر برای ما بیاورید
خواهید بگفت که قوت بالم نمیشود
با بال میکائیل ز آن جا بیاورید
يك يار وفادار ندیدم در همه دهر
يك حور بهشتی ام ز بالا بیاورید
گر رسته الفت نتوانم زدش بعشق
صدر از عشق بهرم از خدا بیاورید
بی خود نمی کند می کوثر مرا چرا؟
يك كاسه می زخوان کبریا بیاورید
آواره گی را لذت و کیفیت چه دانی
دلدار به این گوشه صحرای بیاورید
یار مقابلم نمیشود که بگویم
اینست کام ما و همین را بیاورید
با يك دوخم بسر نشود کار عاشقان
می بهر ما بگونه دریا بیاورید
هزبان سرا هدایت و میل دلش هزار
با طوطی نسازد به او عنقا بیاورید

آتش عشق

در سکوت و خاموشی ایندلی که من دارم
بزم آتش عشق است این گلی که من دارم

شیخ و صوفی و معلم، محتسب، ملا و غیر
باهم بیرد جائی محفلی که من دارم

سرد و خنک نسیمش هر روز بدیدار است
رَشک زلف خویان است کاکلی که من دارم

مهدمی و مستی است جای پای سخی است
خرابات اصلی است کابلی که من دارم

شیطان فراری شد دانست خطر ناکیم

ترسید دفن گردد درگلی که من دارم

کیمیاست سخن هایش فزیک بهمراهیش

حرف از ملکوت گوید غافلی که من دارم

دانای زمان عاجز از هضم گلام او

دیوانه، اسرار است عاقلی که من دارم

باعجز عبور خواهد افلاك و ثریا را

میگشدد غرور موج ساحلی که من دارم

نه خاک نه باد نه نور نه آب نه ارواح است

شاید که از خدا است شاملی که من دارم

چون؟ رقص ندارد گل پای سخن بلبل

شعرش همه اسرار است بلبلی که من دارم

بردل بنشینند زود آرام نماید روح

یک نکته زیاده است قلقلی، که من دارم

سُغدی جمع اشکانی پهلوی قرآن است

حرف پروردگار است کاملی، که من دارم

دل گفت چنین بیدل از قصه تومیدانی

یک یار قدیم ماست عاملی، که من دارم

مفهوم ندارد یا مفهوم نمیدانی؟

مفهوم شکافی است مجملی، که من دارم

یک سیر دقیق باید گفتار هدایت را

شاید ز عقل بالاست باطلی که من دارم

مادر من

دوری تو مرا کرده پریشان مادر من
غمخوار منی گرچه به هجران مادر من
هریار ، که ظلم از در هجران به سر آید
با نام تو دارم دفع ظلمان مادر من
بانکه همه فرحت و آسایشم اینجا است
تنها و بیکسم درین جهان مادر من

روزان و شبان زحمت و خواری بکشم وای
 اما نه برای خلق افغان مادرمن
 آغوش تو ام همت مردانه بیآموخت
 دامن وطن همچودل و جان مادرمن
 خواب از تو گرفتم دمی آرام ندادم
 از خواهش بسیار و زگریان مادرمن
 جاروب نمودی مکتب و طعنه شنیدی
 تا راحت من سازی فراوان مادرمن
 از صبح پی کار شدی با همه ضعف
 من منتظر جواری بریان مادرمن
 دُر لفظ دری را به من آموختی امروز
 درپای تو ریزم ای مهربان مادرمن
 راه رفتن و خندیدن و با خلق نشستن
 آموختی ام درسی ز قرآن مادرمن
 زان جور و ز آزار که داده ام برایت
 عاصیم خجالتم ، و پشیمان مادرمن
 یارب ز هدایت تو بگیر مادرش آخر
 تا زار ننالد مادرمن مادرمن

ننگ بلبل

دست کشید از ترنگ	بلبل مآشد به ننگ
بال گرفت چون کُلنگ	کـوچ نمود از دیار
نبرد دیو و پلنگ	مینگریست از فرار
جمله شده در اونگ	به آشیانش بدید
گفت: نمائید درنگ	صلاش آمد بیرون
رها کنید این تفنگ	چه حاصل از خودکشی
چه خوش صدای شرنگ	بجای فیر تفنگ
رقصی کنی چون پتنگ	شرنگ تنبور و دُهل
خورده ببالش به سنگ	داشت ناله گـوئی او

هدایت آرام نشین
چیزی نیاری به چنگ

افتاده ام

من ز مهر خلق افغان بی نصیب افتاده ام
وز پی دیدار مُلکم بی شکیب افتاده ام
پخته شد آوان شادابی و پیری در رسید
بر زمین اجنبی ها همچو سیب افتاده ام
در نظرها ناخلف مزدورم از شرکم دگر
گرچه با اهل تمدن من قریب افتاده ام
داغ ملت بردلم باقیست نام جاویدان
گر ز تذکار و تواریخ و کتیب افتاده ام
کس خیال این ندارد تا غم را بشنود
با زبان شعر و آهنگم حبیب افتاده ام
از هجوم ناتوانی شعر من محکم نشد
از زبان اهل دل همچون خطیب افتاده ام
درد هجران وجدائی سخت ترین درد هاست
همریش از درد کشور پُر آسیب افتاده ام
در دما را رشتهء بادرد افغانست عمیق
نیست درمانم گر همراهی طبیب افتاده ام
شد کلامم از غبار غم به رخسار غریب
من به مسکینان عصرم عندلیب افتاده ام
چسان میگوید «هدایت» در دل خلق خدا
من ز لطف حضرت ذاتش منیب افتاده ام

خونین جگر

تو رایحهء مشک ترمن ساعقهء درگذر
تو سنبل پُر تاب و ترمن خارین کنج در
تو بلبل شیرین سخن من پادو هر انجمن
توسرکش ومست چمن من عاشق خونین جگر
تومعشوق وعاشق همه من بیکیس وسودا زده
تو نورکنی گستره من تاریک و اندوه بیر

الغياث

از نوید وصل جانان الغياث
زخمی دل از تیر مژگان الغياث
جای دل تار جگر پیوند داد
ذره بشکستی به قتل خوشتن
صبح و صلم بردی تاراج عدم
تا وصل دادم دو صد بارم بگشت
پای سعی دل نبردش سوی یار
قند خوردی گفתי شیرین است اخی
ادعای جمال الدین میکنند
جان بهائی بوسه گرفتی ولیک
شکوه دل افسرد و بیمارش نمود
خامه ریز عشق خواندی خوش را
دور مطلب میبرد تا اصل آن
در اموراتش عدل را راه نیست

بر امیدش مرده ارمان الغياث
نوش دارونیست درمان الغياث
از طبیب و طرز درمان الغياث
از تلاش نسل انسان الغياث
از هجوم شام هجران الغياث
از جفا و جور خویان الغياث
تلخکامش کرد دوران الغياث
از کرامات پیرمان الغياث
از چرند اهل ایران الغياث
چهره اش را کردی پنهان الغياث
الغياثم بُرد پایان الغياث
از هدایت جان مایان الغياث
از بیان سست ایشان الغياث
الغياث از شاه افغان الغياث

نَشْتَر

هنرمند خاك برسر گشته جانم	زمانه سفله پرور گشته جانم
رجال دل به اخگر گشته جانم	عدوت بغض و نفرت ساز هستی است
كه خرها تاج برسر گشته جانم	چه كس از حال مسكين پرسد امروز
دلم را غصه دربر گشته جانم	چو هرسو خاكدان خاك بينم
بگوشم همچو نشتر گشته جانم	صداهاى صلات خلق مظلوم
خراسانم چو محشر گشته جانم	شنيدم گفت سودا جان بجانيست
تعصب گر بلند تر گشته جانم	اثر برپاك دلد نتوان نمودن
دلم ديدار سرور گشته جانم	نه بينم پيشواى مردم را
وصالش گرچه كمتر گشته جانم	بيارم بيشتر وابسته كردم

غم ملكش بدل آواره هرسو

هدايت پشت دلبر گشته جانم

امیدوار مکن

دگر ز تیر هوس سوی من نثار مکن
ز آتش تنور سینه ام شرار مکن
بذکر نام شما خانهء ذلم بشکست
قدم بروی خاک گشته رنجہ دارمکن
دمی بزنده گی بالینم آمدی آخر؟
به وصل خود بروز حشر امیدوار مکن
شراب بوسه بکام لب رقیب دهی
به بوی زلف ترت دیگرم امیدوارمکن
بجور خود من بسمل نگه کنی تاچند
بگش به تیغ وفا بیشم انتظار مکن
مرادم ارندهی غمزه سوی غیرمکن
حریف ماز تبسم بلب قرار مکن
ای که سلطان حُسن و ظلم توئی!
ز قبر مرده عشاق خود قطارمکن
زدی هزار زخم برتن بیمارم اگر
نشان مگیر تو قلبم دگر شکار مکن
پی ویزانی ایندل که به تسخیر تو است
صفی ز لشکر مژگان خود عیارمکن
گذارتا که «هدایت» به عیش و نوش شود
ترانه های شکایت ز او هزار مکن

دوران خود کام

این زمان دوران خود کام است و بس
ظلم بر نان و بی بام است و بس
توانگر را قدرتش بیشتر شدنی
کوشش کمزور ناکام است و بس
کس زبان شکوه نتواند گشود
قلقل از شاهان با جام است و بس
شد ز دست ما هزاران افتخار
باقی باما حرف اسلام است و بس
یار با یار عشق نتواند عیان
بوسه ها دایم به پیغام است و بس
پیش بود همسایه ها از خویش و قوم
این زمان باهم بدشنام است و بس
هدایت تکرار میگوید چرا؟
این همه گفتار عوام است و بس

غتمفتول

در کشور من کون و مکان غتمفتول است
آری که زمین نیز و زمان غتمفتول است
گفتار به بسیار و بکردار یکی نیست
فعل و صفت کار و بیان غتمفتول است
از صبح اثر نیست به شام دد و تاریک
منظمهء شمسى جهان غتمفتول است

يك چور نمودست و دگر خواری کشیدست
 سرمایه و غمایه چنان غتمفتول است
 هرچند نیت صاف کنی زشت بیبنی
 آئینه اسکندریان غتمفتول است
 اعصاب نمادست بدم بهرگفتار
 دشنام به لب اند طرز بیان غتمفتول است
 صدخانه بغلطید به دریا و به کاریز
 با آتش و خون آب روان غتمفتول است
 اندوه و ملال در سرو روی همه بینی
 افسرده جگر پیر و جوان غتمفتول است
 گل دختر کابل نه بآن هفت قلم رنگ
 بینی که چسان حُسن بتان غتمفتول است
 باخون نمیشود، که اوصاف صنم گفت
 سردفتر دیوان جوان غتمفتول است
 چون داغ پسر دید ز حالش بدگیر شد
 اثبات و نفی درویشان غتمفتول است
 از آتش توپخانه زمین لرزه بسیار
 گنجینه تاریخ نهان غتمفتول است
 بالاشک بخندد سخنش درد فزاید
 دلجوئی یار مهربان غتمفتول است

برهم شده اند مکتب و میخانه و مسجد

گوئی، که کران تا بکران غتمفتول است

سیاهی کفن برسر نرگس شدست حجاب

طرز نگه نازینان غتمفتول است

نی حرمت پیر است ونه دلجوئی کودک

لنگوته کاکای کلان غتمفتول است

دوشاب کی میسازد و نصور خانگی

فالیز و کرد و تاکستان غتمفتول است

احوال ستم جای گپ عشق رواج است

کنج دل هر پیر و جوان غتمفتول است

مخلوط غم و رنج فراق خون غریبان

باداغ جوان خون برگان غتمفتول است

يك جمع به صلحند و هزاران پی آتش

راه و روش صلحگران غتمفتول است

توپ و تفنگ تال نواهای صبحدم

سرولی آهنگ زمان غتمفتول است

بشکسته دلم حال وطن گفته نتانند

افسرده گی ها در سخنان غتمفتول است

جاییست دوبیتی و بجاییست رباعی

دیوان هدایت به قرآن! غتمفتول است

ملك عشق

دی بلك عشق سرکردم شراب
يك دوسه جامش نمیکردم خراب
دربرم ساقی نصیحت مینمود
زیاده خوردی گوش کن نائی ریاب
نرگس چشش خممار آلوده بود
سریه زانویم نهاد و رفت خواب

من بماندم صـدخم می درکنار
 آنقدر خوردم که گردیدم سراب
 از غم دنیا بدل چیزی نبود
 عقل و هوشم مینمودند چون صراب
 عقل را فرمان به ملک تن نبود
 جمله اعضاء زیر حرف دل شد آب
 لشکر تن راهی شد در شهر عشق
 مردمان شهر را کردم عذاب
 لیلی را دیدم خموش است و خمار
 قیس دارد درکنار مست و بتاب
 هرطرف هرکس خوش و خندان روان
 جملگی قانع بحرف خاک و آب
 سربسوی کوچه مستان زدم
 چهرهء اصلش بدیدم از نقاب
 راستی عشق است شهر هرگروه
 هرچه خواهی یا بی از راه ثواب
 عشق اگر سازندهء عالم شدست
 عاشق و معشوی دارد بی حساب
 هرکی را باید سفر در شهر عشق
 ورنه از خلقت ندانی فصل و باب
 هدایت گامی به ملک عشق زد
 دل نگیری ز او نداری اجتناب

بیدل دیده ام من

عجب مردان فاضل دیده ام من	سرپا صدق و پاکدل دیده ام من
ز خود بگذشت اند به نفع مردم	عاجز و خیلی عادل دیده ام من
فرو رفته به غمهای خود شان	زمستی خیلی غافل دیده ام من
برای خلق هر لحظه جد و جهد	بخدمت زیاد مایل دیده ام من
نیات نیک شان در روی شانست	رضایتمند و نایل دیده ام من
به فن زشت خوئی و دو روئی	مقمرسان بائل دیده ام من
چو درویشان به دنبال حقیقت	به نیم نان قائل دیده ام من
به ارمان های مردم در تلاشند	ارمان های شان زائل دیده ام من
همه فکر و نبوغ است در سرشان	ابوالمعانی بیدل دیده ام من
توگوئی کان اخلاقند و دانش	شرافت های کامل دیده ام من
به آنچه گفته آمد این قلم یار	فقط يك چیز عامل دیده ام من
یکی اعمال خود راراست کردند	سرحق نیز شامل دیده ام من
حسودان و بخیلان در حوالی	بصد افکار باطل دیده ام من
چنین میخواستم باشم و لیکن	رسیدن خیلی مشکل دیده ام من
باین پشتارهء جهل و حماقت	پاهایم هردو در گل دیده ام من

اما امروز از سر میکنم گل

«هدایت» را به محمل دیده ام من

اگر بود چه میبود

دلبر به برم يك دو دمی بود چه میبود
راهم به سرای و حرمی بود چه می بود
زین دفتر غمنامه که درکنج دل ماست
يك حرف بگوش صنی بود چه میبود
عمریست که زندانی هجرم ز دیارم
هجران به جهان هیچ نمی بود چه میبود

گریستم از زندگانیم به دوصد بار
 دامان ترم بی زنی بود چه میبود
 مهری زنگارم که ندیده ام به يك بار
 ظلمش بپذیرم ستمی بود چه میبود
 برفرق روانم سرکروش پس بوش
 از یار بسویم قدمی بود چه میبود
 خرسند شد عظم که دل افتاده براه دید
 بسوگ دل او را المی بود چه میبود
 مسکین شده از پا و ندارد قوت دل
 بر سفرهء او قتل می بود چه میبود
 امروز به يك پلته سگرت بشود کار
 در بزم خماران چلمی بود چه میبود
 صد عذر و شفیع پیش نمودم که اتفاق
 بر ما ز ولایت کرمی بود چه میبود
 برخوان دشمن و خائن ملك غریبم
 قوت ولایموت ز قومی بود چه میبود
 باخون دل خویش رقم میزند این بیت
 در دست هدایت قلمی بود چه میبود

تبسم غمین

هرزمانی گرد هان ما تبسم داشته است
هر تبسم با غمی از روزگار آغشته است
روزگاری درد دل ما نیز الف را بود رهی
هجر بسیارم ثوابم را به سین بنوشته است
هردمی ایام بر ما دردی میدارم عیان
گوئی با خون و رگ مادر درآ رشته است
الهی قهرت با آن بیرحم و خائن با وطن
نزول فرما که تخم نفاق ما کشته است
دست تقدیر آدمی را فاعل و مختار کرد
اختیار مهر را از دست ما بگرفته است
کی توانم برد از یادم دیار نازنین
جانی کز دست مسلمان پُشته ها ازگشته است
يك جمعی سودا کنند چون من جمعی دیگر خیال
از وطندار و دیار دست محبت شسته است
بغض و کین و کبر و حسرت باریا و عدو را
عشق از بیخ برآید از خانه دل رفته است
هیچ یادم نیست از شادی و عیش زنده گی
بادق البابی اگر درب دلم را کوفته است
یار نیز نالان و سرگردان هندوچین شدست
فکر و سودائی «هدایت» از سرآورفته است
انتظار رحم حق دارم به خلق آری
سالهاست ماه هاست روزهاست هفته است

شاعر غمها

نی زجورت مینویسم چون که ترسم دل بُری

نی زمهرت میسرایم چونکه ظلم ازحد بری
من که حیرانم چه بنویسم بپای شان تو

خامه هایم رشته دارم تا مراهم بشمری
سرسر دوران هستی را غم هجران بدل

نیست را و رسم دنیا و جهان آخری
خوب اگر ارکان هستی مملو از جور و جفا

ورنه در تنگنای هستی جمله از خاطر بری
من که خود قانع شدم باناز و جور یار خود

پس چرا دیوانگی دارم بحرف سرسری
دل چو شوق بوسه از لب هاش میدارد بسی

زین تمنا زار میخوام غنایم چاکری
بُرس و پالم تا به جامی شد که از دنیا روم

تا مگر یابم شانش با خدای اکبری
احمق آنانی، که از دنیا جهنم ساخته اند

ازید تقوای بسیار و کمال کافری
م دایم در پی مستی بتانش بوده است

زین سبب هر روز میبارد شراب کوثری
عاقبت زین بیکسی ها شاعر غمها شدم
هدایت گویم دلم را به همت والا تری

جستجوی راه

عمری خیال ما به هوای یگانه بود
در جستجوی راه بسوی خزانه بود
عقلم نداد ره به منزلگه قدس
دایم پیرس و پال ز اهل زمانه بود
از اهل کبر و اهل ریا بسته بود راه
زنان ، که شام و روزنکاحش بصره بود
از پا افتاده ، بخموشی زچهل سال
دیدم ، که نورحق ز جمالش زیانه بود
گفتم کجاست راه وصال عرش او کجاست
گفتا پسر بجسم خودت آشیانه بود
می یاب دانه ، دل و سازش چراغ راه
این دل یگانه راه به مقصود خانه بود
روشن بساز طینت خود همچو نور حق
چون کاروان نور بذاتش روانه بود
رنج فراق را به هدایت بیان کنید
او نیز روزی بهر کسی نازدانه بود

چنگ الفت

دل بپرازغم شدی همچون پُچاق
 میبرامد بام به نای اشپلاق
 با صدای پاشنهء بوت براق
 هرزمان بابه اش میکرد طمطراق
 نی زمین دارد نه جای نی طباق
 کرده بود بینی بسوی شان پراق
 نی غزل گوید نه بنویسد عشاق
 زانکه هربارش کشیدی يك فراق
 وعده دادی دخترش بایك مزاق
 رفتم ازپا و فعادم چارپلاق
 ننگ مردم میکرد از او طلاق
 عاشق آشغال بودم چون شماق
 چون خمیرترشی چکیدم من زطاق
 دلبرم برما ندارد اشتیاق
 یاد آوانی جوانی ها بخیر
 میخرامید چنگ الفت مینواخت
 ما طلبگاری نمودیم يك هزار
 کین بچه تان شاعروسازنده است
 گفته بودنش که تحصیل کرده است
 گفتنش زین پس نه خات خواند و نوشت
 هرقدر کوشش نمودند هیچ بود
 برگرفتی پول چشم بابه اش
 چون شنیدم نامزد گردیده او
 باهمان کمپیر میسازد نه از
 عشق بسیارم مریضم کرده بود
 چیزی از دستم نمی آمد برار

هدایت گردست طاقت داشت هی

کشته بود آنمرد با ضرب شلاق

مرحم گذار

این خامه ها ز گنج دل این غریب بخاست
هرعاشق و رنجور به این ناله همنواست
از داغ هجر گوید و ازرنج ناتوان
مرحم گذار سینهء هریکس خداست
از درد های کشور ویرانه گوید این
از صخره های کووه پُر از خون و ماواست
از وحشت روسان به ضعیفان آری
از ظلم جهادی بسر طفل بی نواست
زان دُختی کز و آبرو بُردست تجاوز
از شکوه های مادر بیچاره در بلاست
از عذاب هجرت بدرد پرده برایت
دیوان شهیدان وطن بهر کبریاست
از برده گان پول حکایات بیشمار
وز جاهلان بیوطنش نیز قصه هاست
هرچند «هدایت» مست بی باک پرفاسست
رنجست، غمست، اشک پررخسار او چراست

مقبول تماشا

عمریست ، که دریستر غمها شده ایندل

از دست لبان و رخ زیبا شده ایندل

عاجز غلط درخون خورد درد کشد او

هرچند که درمانگر دلها شده ایندل

خو کرده به بیماری هجران چه کند او

دایم بغم عشق مداوا شده ایندل

در سوز صنم شط زدی درخون به همه خلق

يك منظر مقبول تماشا شده ایندل

دلدار جفا پیشه، که يك نیم نگاه داشت

اغبیار پذیرفت پس پا شده ایندل

یکدوست نه از روی صداقت بیرش شد

باز بچه یاران مدعا شده ایندل

یکروز زجور و ستم یار ننالید

چون سنگ صبور است و توانا شده ایندل

امروز چنان مست نماید که توگوئی

درکام می از جام ثریا شده ایندل

يك دفتری ازسوز پس انداز نمودست

آری به یقین هادی دلها شده ایندل

يك داد بدادگر نمود قسمت ما چیست؟

از حال برفتست و به بالا شده ایندل

آخر مگر از یار چه دیدست که اینسان

برخسن و جمالش یکی شیدا شده ایندل

یارب تو مرادش ده هدایت بکن ایندل

گمراه ز پا رفته و رسوا شده ایندل

گر حسن نمی‌بود

گر حسن نمی‌بود ز عشق اثر نمی‌بود
گر ناز نمی‌بود ز عشق خطر نمی‌بود
گر طرز نگاه عشوه نمیداشت یگان بار
در نیم نظرهای خمار تر نمی‌بود
گر زلف نپوشید رخ ماه صنم را
انگیزه دیدار ز پشت در نمی‌بود
گر چادر حیا بسر یار نمی‌بود
بن صراحی دگر نظر نمی‌بود
گر جفا نبود به سرشت همه خوبان
در ناله بلبل الم جگر نمی‌بود
گر غافل از عاشق نگرفت بار پس ره
از خرام کبکان سخنی دگر نمی‌بود
هنگام وداع یار اگر اشک نمی ریخت
از شبنم نرگس بدلی شرر نمی‌بود
این سلسله چون شد، که سبب شد شعر شاعر
ورنه یکی مصراع ختم ز سر نمی‌بود
گر فرقت و هجران نگرفت دامن مارا
در گوش «هدایت» زفراق خبر نمی‌بود

افغانستان

آنکه زجان رفته است افغانستان من است

چهرهء خزان گشته است افغانستان منست

قلب آسیای او کابل زیبای او

خاک و خاکدان گشته است افغانستان منست

مردم غیور او، ملت پرشور او

نیم ونیم جان گشته است افغانستان منست

مستی دریای او که جان زتن میبرد
 خون جوان گشته است افغانستان منست
 وادی و صحرای او قریهء زیبای او
 جمله یکسان گشته است افغانستان منست
 بلبل خوشخوان او چهچهء مرغان او
 گریه کنان گشته است افغانستان منست
 كودك معصوم او مكتب و مسجد ندید
 كور جهان دیده است افغانستان منست
 بكشتن یكدیگر مردمان این دیار
 ورد زبان گشته است افغانستان منست
 بزجر خوكرده است مادر افغان كنون
 داغ طفلان دیده است افغانستان منست
 جان جوانان او عفت زنان او
 بازی زمان گشته است افغانستان منست
 باغك و بوستان او تاك و تركستان او
 بلی ویران گشته است افغانستان منست
 مردمش بجان هم من بعد نامش ز جبر
 ویرانستان گشته است افغانستان منست
 هدایت هرچند ز او دور شد دست این زمان
 به او برین گشته است افغانستان منست

مست هیچ

باز امشب سوی میخانه روم
لب ساقی گزم و خانه روم
مست هیچم غم هیچم نکنم
رقص رقصان به در صحنه روم
گر بکابل بودم این لحظه ز شوق
پیاده از جاده به خیرخانه روم
خرقه دادم به می و بهر دگر
چیتی از خم و پیمانه روم

دین و دل باختم به بازی چشم
 بد کنم گر به قمارخانه روم
 کیف در دور زمان نیست که نیست
 طرفه از مشرب زمانه روم
 روز حشرم که به پرسان شوند
 قصه قیس را بهانه روم
 یاد دلبر کنم و مستی و عشق
 چو به دهلیز و به پسخانه روم
 باری گریز یار زمن روی کند
 ز برقش دل خود فانه روم
 تاکی آواره کند چرخ مرا؟
 آخر از شاخه ها به لانه روم
 یار اگر جلوه کند در نظرم
 از دوتا بیت برترانه روم
 کاش شمسی بفروزد شمع من
 سوی عرشش بصد ترانه روم
 چونکه شافع من کنار خداست
 با هزار گرم نازدانه روم
 چونکه دیدم ردم ز دوزخ اگر
 به بهشت هشت هشت هم چانه روم
 گر عنایت شد «هدایت» ز درش
 عشق جویم اگر خزانه روم

ای دل!

ای دل مریز اشکی تا غم دگر نباشد

غم را بدوش من ده فکرت دگر نباشد

تاکی ملول و غمگین دریند یاس استی

بهتر ترا ازین پس سرزیر پر نباشد

از آشیان برون آ پرواز کن چو شاهین

عالم بزیر پر گیر جات کنج در نباشد

برتوست باشی صاحب صدملك سلیمانی

شاهان چون شما را داغ جگر نباشد

از سوز رویه ساز آ مستی بکن دمام

پروا مدار مگو در آهم اثر نباشد

از عقل گوشه شو تو کمتر بکن جدالت

زین گومگو برایت يك جوئمر نباشد

پروردی نهال عشق کز وی ثمر بجوئی

دانی؟ که از نهالت هرگز ثمر نباشد

افسون عشق گشتی روزت ازین بدتر به

کار دیگر بجو تا حالت بدتر نباشد

نشیده که حافظ گفت مهر از میان رفت

ایندور ظالمان است فکر پسر نباشد

دل بین سرایت امروز خالیست خالی ازدوست

یاران مدعایت دگر به بر نباشد

یک عمر صبر کردی هر جور و هرستم را

افسوس صبرت امروز کس را خطر نباشد

همراز هدایت شو نقصان ندارد آخر

ایدل ترا خطایم گوش تو کر نباشد

این گفته ام بیادت میاید آن زمان که

از مردن «هدایت» مردم خبر نباشد

کابل

بسی مایوس و غمداری تو کابل
که در بند و گرفتاری تو کابل
بدست اجنبی و اجنبی دوست
شدی زخمی و افکاری تو کابل
شمالی جوش انگور بود و حالا
سراسر بُته و خاری تو کابل
کلوله پُشته راه‌موار کردند
سرای غزنی کی داری تو کابل
محصل بودم و کیف دگر داشت
سواری دریس شاری تو کابل
دخترهای جوانت به گدائی
به پرده های اخباری تو کابل
چراغان بودی دایم کوه بکوهت
چرا چنین شام تاری تو کابل
هنریارت به غریت جان سپرد حیف
مرز و بوم هنریاری تو کابل
مردمانت بتدریج رویه مرگ اند
به خلقت بی خواری و باری تو کابل

زمانی زیر حمله بودی هر دم

ز روسیه تزاری توکابل

به جنگی با سیاهی مرگ ایندم

گریبان به چوب داری توکابل

بهرگوش و کنارت گشت و خونست

ز هر کنج به انفجاری توکابل

نه کلکین ماند و نی کلکینچه هایت

خالی از در و دیواری توکابل

نه شهرت ماند و نی گلزار و بوستان

فقط کوه پُر از غاری توکابل

هزاران مرد فاضل داشتی دربر

پُر از آدم بیکاری توکابل

به قلب هریکی افغان آزاد

ز لطف پروردگاری توکابل

یقین دارم نمی مانی چنین زار

به هر ظالم چو اژداری توکابل

سرم داده سرت نگه کنم هی

مرا بادار و سرداری توکابل

ز دردت گفتم از داغتم نوشتم

به صد توصیف سزاواری توکابل

«هدایت» ز تو دل نتوان گرفتم

به او اُستاد و هرکاری توکابل

بخداییش

من عاشق روی تو چنانم بخداییش
جز دیدن روی تو ندانم بخداییش
بی گویم و بی برزن و بی هیچ ز اسباب
از خاک سر کوی تو جانم بخداییش
صدبار بهار آمد و صدبار پس در شد
من ساخته ز رنجم، که خزانم بخداییش
بی نام و بینشان فتاده ام پپایت
از عشق تو مشهور جانم بخداییش
پیرم بنمودی و بداغم بنشانندی
در عین جوانی چو کمانم بخداییش
من مسخره اهل ریا گشته ام آری
باز چهء دستان زمانم بخداییش
عشق تو چنان کوفت و شکستاند تنم را
کز پا شده است نام و نشانم بخداییش
این چار غم یار «هدایت» بنوشته است
گر زنده و جاوید بمانم بخداییش

لطف حق

بخشیدن و بخشودن هردو صفات ذات است
بخشیده مرا هرچیز بخشودنش نجات است
يك بخش اش دوچشم است يك ديگرش زبانم
عاجز ز وصف ذاتش لبها بهم دوقات است
يك مفز داد مارا تفكيك خوب ويد را
كنج قفس ولی چون طلای صدقرات است
با دست مینوسم باپا برم به دلدار
پیش از کتاب عشقم گویم خدا حیات است
برماست نفس خود را در دست داشته باشیم
بيشك كه اورحيم است اورا هزار صفات است
هر بار كه هوشم شد گفتم «هدایت» آخر
كم كن تو از گناهت هر شب شب برات است

کاتب تقدیر

ای کاتب تقدیر چه بنوشتی برایم
چون درد بدادی، که نباشدش دوایم
یاران جفا پیشه بن عطا نمودی
بازار ندادی به محبت و وفایم
غمنامه سرا ساختی مرا رنج بدادی
بس سوز فکندی به شرر های صدایم

تا نعره زنم آه کشم شکوه نمایم
 اندوه فزایم به جستجوی شفایم
 اسرار عشق در دل من جای بدادی
 تاراهی شوم کس ننماید رد پایم
 فارغ ز محبت دل دلبر بنمودی
 من بی وجه مجنوم و دیوان ادایم
 لایلا مرا حاکم دلها بنمودی
 من خاکش، راهرو، درب سرایم
 ظلمش پذیرم ستمش لطف بگیرم
 هر روز بوصف قد و بالاش سرایم
 چو ناز نماید برق‌یب و بکشد او
 من زجر بتن زینگونه رفتار نمایم
 گردنت بدیوان نصیبم دهد خدا «ج»
 من دفتر خود را ز میانش بریایم
 با آب چشم شویم ببادش بسپارم
 آتش کشم و دفن بخاکش بنمایم
 گر عشق و صفا باز نماید ره الفت
 ای حضرت رب اینهمه بیچاره چرایم
 اینگونه کسی حال ندارد، که «هدایت»
 تا راهی شوم جانب او عقده گشایم

شوخی بی باک

کبک به گلشن روان سرو چلاک منست
گیسویش عنبرفشان شوخی بی باک منست

گردن مینای او، ساق و دل پای او
نوک دویستان او انگور تاک منست

می نشنود گفت حرف باب دوچشمان او
به تیرمژگان کُشد چشمش ضحاک منست

سیب زرخدان او رواش دستان او
سُرن و پستان او آتش و خاک منست

بادمن و آب من گوش و بناگوش او
نَوای آواز او روان پاک منست

بسان کاف و سیش تنگ مرا قافیه
حرف که بابش شدست میوه ناک منست

لاله ثابت بخودمفلس و آواره ام
تمام دارای ام قُبای چاک منست

زمین دل را کنم گشت محبت همیش
حاصلم هیچ است چون، یارملاک منست

منست یکی عاشقم هدایتم خلق را
موسیقی و ادبیات بَنگ و تریاک منست

گریستن

صدایم جوان است برای گریستن
هرکارم زیان است بجای گریستن
خودم دانم و حق، که ریزم چنین اشك
فلك ناتوان است برای گریستن
كباب دلم را نمك باشد اشكم
دلم شادمان است زنای گریستن
دمم موج اشك است زمستی بغلطان
تنم جاویدان است بپای گریستن
چكیدن گرفتست دلم دركنارم
خیالم همان است هوای گریستن
نصیبم سرشك مینوشت دست تقدیر
گر اشكش روان است برای گریستن
ربود اشك «هدایت» ببردش برحمت
بسی مهربان است خدای گریستن

کاسهء شراب

جنون عشق بدل دارم و خراب منم
زمستی جوش زنم کاسه شراب منم
به خنده میشود از اشک جگر چهره یار
که آتش است جمالش براو کباب منم
یکی فسانهء من زیر نام لیلی و قیس
جهان پذیر شدست وکل کتاب منم
بخواب گوئی مگردید عاشقی چومرا
حقیقت است وجودم خیال و خواب منم
فنا به حضرت حق معنی اش وصال خداست
خودم خودش شده ام بر همه جواب منم
کتاب زنده گیم هیچ بوده است تمام
به حیرتم، که زهیچم چرا حساب منم
ترانه های که دارم همه نوای دلست
بدل شفیق شدم یکصدف پر آب منم
کرانه های وجودم به سیر آفاقند
درین رسم بزمان هرکی را نصاب منم
تمامی پرده حجاب پس شدست کنون
شگفتی های دگر خواهم اضطراب منم
هدایتم بره حق به رهنماهی دل
ز دست عقل زمان گاهی منجلاب منم

ناتوان

درین دور زمانم غریبم ناتوانم
ز پا تا سر شکسته خزانم من خزانم
نه صحرا درحوالی نه دریا خار دارم
مگر از درد هجران به گریان و فغانم
کیاب گوشت گوسفند خروس و کبک و ماهی
دهانم آب دارد بیاد لقمه نانم
ماهرویان بسیار تماش مست و سرشار
سوار درتیز رفتار مگر يك استخوانم
شراب گونه گونه به صد هاخم کنارم
خیال دختر رز ز کابل درگمانم
نه هند و چین برم من نه امریکا و نه روس
جهانگرد فسرده زهرکنج جهانم
دوچشمانم براهست صبر با چرخ دارم
«هدایت» گشته ام من زغمها شادمانم

هجران

چندانکه ز هجران شده گفتار به بسیار
هر یار شنیدم که کسی گشته دل افکار
درد است و دریغ است و دعا کرده هزاران
که ای حضرت رب باز رسان قافله یار
يك منتظر دلبر و دیگر به پسر است
يك مادر بیچاره بجوید چومنی زار
هر یاره که دل خواست رود سوی دیارش
اندیشه به او گفت مرو باش! به تکرار
تو مهر شناسی و ازین بیش ندانی
در ملك همه خلق پریشان شده خونبار
نی فرصت دیدار دهد خائن ظالم
نتوانی، که در خدمت مادر شوی یکبار
کاسب همه بیکار معارف همه عاجز
از ترس، که جلاد تیار است به کُشتار
نی قدر هنرداندو نی قدر هنرمند
آنکس بجز پول شناسد شده سرکار
در مشرب خود هریکی يك خلیفه، دین
اسلام به تطبیق کشیدند چو سردار
از من شنو ای دل تو فقط ساز به فرقت
از دور توانی که شوی مصدر هرکار
زین روست، که مشغول بکارست «هدایت»
بهتر، که پیاموخت چنین آدم هوشیار

بوی خون

سر بسر آوان شادابی زمین ترچی شد
غنچه ها پژمرده گشتند جهجه طاهرچی شد
گرد باد تند پائیزی هجو منش را گرفت
نرگس و سریم کنار رود بازیگر چی شد
رود کز موجش بدلها زنده گی بخشید و جان
سربه صحرا بردی آخر عشق افسونگرچی شد
وادی سبز و صدای رقص برگان چنار
همره دوشیزه گان خوشگلش یکسر چی شد
دامن کوه های مست از شقایق های عشاق
پای بوس سیل گشتند خانه دلبر چی شد
تاکها کاندلرگ شان زنده گی مخمور بود
خماران رابوی خون دادند شب ساغر چی شد
«هدایت» کز دودمان خویش فرسنگها بدور
او فتاده، شکوه، میدارد رخه مادر چی شد

آرزو

بر حال خودم گریه و افغانم آرزوست
در نزع منم مردن آسانم آرزوست
لب تشنه جگر خون روانم به بیابان
يك قطره آبی ز خراسانم آرزوست
پیغم زغم مُلکم و چیزی نتوانم
بازوی همان رستم داستانم آرزوست
با آنکه گناه شده بسیار فراوان
يك جام می ز سرور مردان ام آرزوست
تنها و بیکسم پی غمخوار میروم
دلدار مهربان به شبستانم آرزوست
فارغ ز درد مردمم ایندل نشدگی
صلح و صفا به میهن حیرانم آرزوست

رنجور و گریسته شده در خواب یتیمان
 خوان شهی به شام غریبان ام آرزوست
 از جهل و فقر مزدور بیگانه شدست او
 عقل سلیم به یاغی افغانم آرزوست
 شیخ سعودی را و امیران غرب را
 ماتمرا وطن مرگ جوانم آرزوست
 من دسترس به خال و خط یار ندارم
 بازی به سر زلف پریشانم آرزوست
 ایکاش حل مشکل خاکم شود ایندم
 صندوقچه اسرار خداجانم آرزوست
 هرکس به قضاوت نشسته جرم شمارد
 آن عمر خطاب به میدانم آرزوست
 نمدار بستم ز سیل اشک همیشه
 هرشام گریه به خلق افغانم آرزوست
 بیمار درد ملت و ملت چو من
 به هردوی مارحم ز رحمانم آرزوست
 سازنده تقدیر به تدبیر نمیشوم
 بنوشتن تقدیر بدستانم آرزوست
 هربار سوز دل به جنونم همی کشد
 عفو خطا ز خالق جهانم آرزوست
 آری هدایتم بره حق ز جان و دل
 مردن کنار میهن ویرانم آرزوست

عشق

چون؟ دل آواره شدی بدشت عشق
حاصلش چیست؟ زکار و کشت عشق
حال بی‌حال و تنم بیمار است
چونکه بوده ام به زیر مِشت عشق
خم شدست شانه ام ز جورنگار
بسکه که برده است بار درشت عشق
عجز راهیست، که مقصود دهد
عاقبت خواجه شوم به پُشت عشق
تن بسوزان و دلت روشن کن
تارسی بدانه، بهشت عشق
هرچه بینی زاده، عشق است و بس
آدم و حوا یکی سرشت عشق
صرف بدوش چومنی ستم کند
دیگران مِشتی بدرب مِشت عشق
خامه ام کی بشود پخته خدا
نکنم هیچ جز از نوشت عشق
کیف از رنج و الم میدهد عشق
می‌گیری جمله را تو زشت عشق
قلم دست «هدایت» شهره گشت
چون نوشته است خط درشت عشق

دری

دری حرف شاعران است همیشه

دری شیرین چو قرآن است همیشه

دری دربارها را زیر پا کُرد

دری دیوان شاهان است همیشه

قدیمی هست و تاریخش هویدا

دری چون ماه تابان است همیشه

دری دلدادگان را می‌رساند

زیان صاحب دلان است همیشه

اگر کبک درى در انجمن ها
 خرامد جمله حيران است هميشه
 ادبياتش به آفاق پرکشیده
 به تخت بهترينان است هميشه
 نه بينى سینهء بى حرف درى
 که اشعارش فراوان است هميشه
 همه عشاق ره سوى خدا را
 درى به ورد زبان است هميشه
 درى خوان و درى گوى و درى پوى
 که اسرار خداجان است هميشه
 بپاس واژه هاى نازينش
 سروجانم بقریان است هميشه
 حریفى در فصاحت بادرى نيست
 معمای حسودان است هميشه
 درى همچو غزل اردو چو مصراع
 قبول هند و ملتان است هميشه
 درى پهلوى پشتو و هردو دايم
 غرور خلق افغان است هميشه
 درى را وصف بهتر شايد آخر
 کلام پر ز نقصان است هميشه
 «هدايت» کامل از لفظ درى نيست
 زبان شعرش آسان است هميشه

بی خبر

دل بضم خویش لفظ عشق از بر میکند
بی خبر کین حرف حالش را بدیگر میکند
میبرد او را به سیر باغ و بوستان وفا
تا وفایش میدهد صد خون جگر میکند
پسته خندان یار و عفو جرمان قدیم
وعده میدارد و لیکن ختم از سر میکند
ساحل آغوش و زیر خیمه زلف نگار
غرقه در دریا اول، بعدش میسر میکند
سجده و پابوس خالی از حجابش میدهد
پیش از آتش ملحد و بیدین و کافر میکند
رنگ و بوی عرش در چشم و مشامش میدهد
چهره اش بی رنگ پیش از وصل دلبر میکند
خانه آینه بندان و می کوثر مدام
مشکند جامش سپس در کام و ساغر میکند
اینقدر گفتم بدل کز مستی دنیا بپش
بین «هدایت» را چسانش خاک بر سر میکند

قصهء عشق

کافر عشق نگاری میزدم لاف از وفا
باختم دنیا و دین را در پی وصل هما
اوجہانی زیر پرداخت من خوش از لبخند او
غافل از چنگال ظلمش مانده ام در دام بلا
گاه از رفتار او گفتم گهی از خال و خط
گاه از گفتار او گفتم گهی از ساق پا
من، که هرگز در کنارش بوده ام عمر تمام
در خیالش هر زمان میبودم اندر چشم و جاہ
گاه در راه حسنش میشدم یکبارہ گئی
میشدم از پاودست و عقل و هوش و مدعا

دیده گی های تنم میخواستندش دمبدم
 مرغ دل پرواز میکرد جانب او در هوا
 هیچ گاهی لب به حرفی باز کردم نزد او
 راستی اینست زبانم لال میشد جابه جا
 گر میسر میشدم دیدار او در هستی
 نیم نگاهی کردی و میگذاشتم در ماجرا
 حرف دل را سالها خواستم بگویم گرشدی
 فرصت بگشودن لب نزد او باری مرا
 بعد روز و ماه و سال در انتظار و انتظار
 در قوز چند سال پار کردم استدعا
 صد دل شیر در کنار دل نهادم یکطرف
 صد هزاران عذر بنمودم اول نزد خدا
 گفتمش جانا! بگیر ایندل بگو خواهم ترا
 گفت: صبر است عاشقانرا اینقدر زودی چرا؟
 چون شنیدم حرف او لرزش بجانم افتاد
 باخودم تنها افتادم راه در راه وفا
 زان زمان تا حال صبر اندر دلست و انتظار
 لیک دور روزگار هرگز نگشت باکام ما
 این فسانه از نخستین عشق من بود بخدا
 شه رقم گر شد هدایت عاشقان تازه را

یا خواجه محی الدین

گمراه به بیابانم یا خواجه محی الدین
وابسته بخویانم یا خواجه محی الدین
که رنج سفر دوشم سنگین بکند گاهی
غمخوار غریبانم یا خواجه محی الدین
از خود که بیرون گشتم برخودم فزون گشتم
در کالبد انسانم یا خواجه محی الدین
در کام خودی رفتم چندانیکه دل افسرد
از خویش پریشانم یا خواجه محی الدین
ویرانه شدم از نفس خواهم که خراب گردم
بسیار هراسانم یا خواجه محی الدین
در نیمه ره الفت از عشق بوئی خوردم
ناپخته و بریانم یا خواجه محی الدین
آرام بدم چندی در معرکه هستی
امروز به میدانم یا خواجه محی الدین
من تشنه لب صحرا چون بحر وفا دیدم
منصور این زمانم یا خواجه محی الدین
بر سینه «هدایت» انداز نظر (کامل)
من ناقص و نادانم یا خواجه محی الدین

چشمهء نور

طبع ما را غیرت وصف لبان یار نیست
همچنانش طاقت گوش دادن از اغیار نیست

گر کسی اوصاف او را نزد ما از بر کند
تیر گردد حرف او بردل کمانش کار نیست

تاب دیدن کس ندارد بر جمال آتشین
دانم او سوزد، مگر ترسم کسی پیکار نیست

خوب خویان گفتمش آری اگر چه بهترست
این کجا حرفست باب او پپایش خار نیست؟

نرگس و جام شراب و چشمهء نور چشم او
نی غلط گفتم همانندی به چشم یار نیست

نور رویش جلوه گرتر ز آفتاب روشن است
این عبارت شمس دنیارامگر اخطار نیست؟

شاعری برنازکی گردنش مینا بگفت
از خجالت جا بجا مُرد و جنازه دار نیست

دل بوصلش انتظار است و همی داند یقین
صد هزاران مُردن و برپا شدن بیکار نیست

ای «هدایت»! عمر تو بگذشت وصل او کجاست

عمر می بخشد فراقش سال و ماهم در کار نیست

برج عشق

بردست رُخت دل را بتخانه به بتخانه
چشم کشیده پایم میخانه به میخانه
دنبال روانم پس‌خانه به پس‌خانه
گر عشق او توانم سه دانه به سه دانه
در صف عشاق امروز همپای خودم دیدم
مجنون به کنارم بود زولانه به زولانه
زین قلب دوصد پاره از کمان ابرویش
میخورد صنم خونم پیمانه به پیمانه
دریزم خراباتیان افتاد دلم بشنید
از عشق سخن میگفت مستانه به مستانه
در برج عشق دلبر این چشم هراسانم
میگشت بی درویش دالانه به دالانه
این جسم پریشانم بسمل به طمع آنکه
گریار نظر دارد سالانه به سالانه
از شرم جمال او آن ماه فلک گاهی
کامل بنماید رو ماهانه به ماهانه
این خلق خدا برچی در کلفت و عذابند
مثل تعجب آورد دیوانه به دیوانه
از رنج و غم هجران همسان «هدایت» هان
نالیده بهم میگفت بیخانه به بیخانه

شمع درسوز

فاش میگویم زبانم بلیغ و مرموز نیست
عشق مینویسم کلام خالی و بی سوز نیست
بس ز دور چرخ هردو اوفتادم زنجیر
گوئی شام تار مارا تا ابد هیچ روز نیست
داغ، درد، رنج، غم، اندوه و صبر است کاردل
عشق و مستی را روی شمع درسوز نیست

یا محمد

توئی سرور عالم یا محمد
اگر اولاد آدم یا محمد

شفاعت می کنی ما را یقیناً
که من شادم دمام یا محمد

منی خورده بروزها پاره نانی
به نفست بودی حاکم یا محمد

خطائی از تو در ذهن بشرنیست
تو خالی زکاست و کم یا محمد

نیاید بعد تو پیغمبری چون

نبوت را تو خاتم یا محمد

شعر تر

شعر تر گر نغمه پرواز فراق از دل شدی
بر همه دلها نشستی ورد هر محفل شدی

تخم درد هر روز میکارد دلم را هجر یار
صبر میدارم اگر وصلش از آن حاصل شدی

باد خاکم راز کویش برده، نتوانست به سعی
آب چشمم جمله با خاکم بکویش گِل شدی

ناله پنهان میکشیدم سوز و ساز دل بگفت
نعره سرکن صبر کردی و زما غافل شدی

ناگهان پشتاره غمها زبانم را گرفت
آنقدر فریاد کردم گوئی چون بلبل شدی

من کجا و ناله از یاری که از او زنده ام
بس دعا کردم که او را زود تر منزل شدی

اینقدر گفتار میدارد «هدایت» سربس

خاستی از دل بدلی رفتی کنار دل شدی

صحیح و غلط

ای رفیقان عشق خویان غلط است
خالی از عشق به میدان غلط است
بُردن ناز عزیزان صحیح است
ماده رندان سرچشمان غلط است
آواز رود خروشان صحیح است
موزه در دست به بیابان غلط است
گه مروت با دشمنان صحیح است
بستن وعده و پیمان غلط است
مستی در محفل مستان صحیح است
بُردن نام شهیدان غلط است
باده از ساقی رضوان صحیح است
بسمل نیم نگه تابان غلط است
گوش دادن بواعظان صحیح است
پای کردار شان روان غلط است
خوردن تیر ز مؤگان صحیح است
معنی اش وصل جاویدان غلط است
خرابات و کاکه گی هان صحیح است
گر به تشریح مغرضان غلط است
سیر و تحقیق این جهان صحیح است
گریز از میهن ویران غلط است

ای «هدایت»! این نظم سان صحیح است
شعر مقبول به این بیان غلط است

رمز سیاه

ای وای، که آن دلبر روپوش زما کرده
آزرده دل مارا بهانه حیا کرده

این مغز زپا رفته چیزی نتواند گفت
حرف از دل بیمارست کین رمز سیاه کرده

در جلوه دنیای آن یارک هرجائی
بس سهو و خطا کردم دانسته بجا کرده

عاصی و پشیمانم اما چه توانم کرد
کس آب بجو رفته واپس سرجا کرده

ذره جبر دوتا مادر ماندم تک و تنها من
يك مُلك غریب دیگر مادر، که نوا کرده

فریاد «هدایت» زار هر صبح به آفاقست

کین ملت مظلومش بیچاره چرا کرده؟

بسمل

خدایا بسمل و آواره اش کن
حریفم بیدل و بی چاره اش کن

دل پر غم بده تو سینه اش را
کباب روی آتشپاره اش کن

سرشکش خون بمیزان بحرده
روان در بحر اشک و ناله اش کن

ز عشرتگاه و مستی بازدارش
سرشکش می زچشمش پیاله اش کن

از آن اسب ستم پائین بیارش
پیاده برزمین خاره اش کن

بگیر زو تخت بی دوشی و فرحت
دو صد بار ستم برشانه اش کن

غرور سر و نازش بشکن آری
مثال قامت ماواله اش کن

شباب و تازه گی یک لحظه طی کن
یکی لیلای پیر و خاله اش کن

«هدایت» کن دلش بر راه بیارش

گر نیامد به آتش ققله اش کن

بکامم نیست

کی راحتم آید زین دوران که بکامم نیست
کی حاجتم دهد یار چون دلبر رامم نیست

کی مرغ شکاری یار چیند زلبم دانه
هرگز نشود رامم هرگز بهامم نیست

ساقی به غمم دایم میریز شراب خم
می نوشم و می نوشم ازباده تمام نیست

مجنوم و دلخونم، پرسیده کسی چونم
غمخوار ندارم من لیکن درپی نامم نیست

صدبار گناه کردم عشق را ردپا کردم
شاید، که بجا کردم فعلم به مرامم نیست

صدعادل و فرزانه صد بیخود و دیوانه
بامن بروند جانی خیراست که گامم نیست

دل میبرد از دستم در دست یکی مستم
پامالم و درعجزم يك لحظه دوامم نیست

ای ساقی ز بزم حق می آر کمی مارا
نوشم بکن از دستت گیتیم بکامم نیست

احتیاج «هدایت» اند هر صوفی و هر معلم

هر قاضی و هر عالم عاقل به کلام نیست

یاخواجه اجمیری

ای درگه اسرارم یا خواجه، اجمیری

ای والی و بادارم یا خواجه، اجمیری

خالی بدرت آیم پُر زر ببزم دامن

ای غنی و بسیارم یا خواجه، اجمیری

مسکین و غریبم من ای غریب نواز آری

سلطان غریب دارم یا خواجه، اجمیری

هند است ترا مسکن، درغار کوه و دامن

افتاده و بیمارم یا خواجه، اجمیری

تو شافیع وصلت ها پیوند دل مارا

با یار دل آزارم یاخواجه، اجمیری

آرام گرفت ایندل درخاک سرای تو

ای مادر بیدارم یا خواجه، اجمیری

ازچرخ درآزارم درغـریت و کنارم

ای مایه، قرارم یاخواجه، اجمیری

ازحال به بیحالی چندیست درتلاشم

ده رونقی درکارم یاخواجه، اجمیری

این خواجه «هدایت» نیزجاروب کش دربارت

ای خویش مقام دارم یاخواجه، اجمیری

حسن یار

سرخ گردیده ست لبانش بس که خون نوشیده است
طرهء زلفش به قتل عاشقان تابیده است

برق چشمانش بسوزد خرمن جان عشاق
شرح کشتار دوچشمانش برم پیچیده است

قلب بسمل تا شهیدان را براه افتاده دید
گفت: کینها را ز تیغ ابروان کشیده است

تیغ بینی اش رقیب سخت ابرویش بود
او به سهم خود هزاران را بخاک آورده است

باب گفتار «هدایت» حسن یار است العجب

کز قماشای چنین حسن هنوز هم زنده است

کوره گاه غربت

از دردمند هجران غافل چگونه رفتن
يك ناله پُر تأثر باید شنیده رفتن
با گریه میدرائی دارالفنائی هستی
بهتر ازین تلاطم باخنده خنده رفتن
زین کوره گاه غربت چون آهن مذابی
باجسم خسته خود يك آبدیده رفتن
از آتش شه ظلم برحسب بی گناهی
آسان نمی نماید سرکش دویده رفتن
تدبیر قطب بنمود کز قطب بی نشانی
سوی نشان اقدس باید خمیده رفتن
باران اشك راهی سوی صنم ندارد
مژگان شکسته شاید باچشم و دیده رفتن
خواهد «هدایت» ازدل سازد چراغ تابان
شرمد بجانب حق سررافکنده رفتن

یار کجاست

ای که از یار سخن شنیده ئی یار کجاست
وی، که تو محو جمالش شده ئی یار کجاست

من درین غمکده هر روز نیایش دارم
که رهم گم شده آن رهبر هرکار کجاست

گرچه من فاعل و مختار به اعمال خودم
چاره درکار نبینم گره بردار کجاست

دلم گرفت و گفتار قال و قیل خطیب
حافظ و سعدی و مولانا و عطار کجاست

حال را جوید «هدایت» گردد ذات احد
گوشهء خانقہء کابل دلدار کجاست

این چنین باید

اسیر دام زلفانم گرفتار این چنین باید
مه رو کرده بریانم ده و چار این چنین باید

نظرگشتاند و با خود گفت که این منظر برای چی
بخون بسمل بغلطانم ستمگار این چنین باید

اگر از هیبت هجران رهاند یاریک بارم
امیدم مُرد و ارماتم انتظار این چنین باید

ز مال و هستی دنیا ندارم تا فدا سازم
سرو جانم بقربانم بدهکار این چنین باید

غمی بوسد لبم دلبر غمی آید ببالینم
ز جورش شاد و خندانم شکر بار این چنین باید

درخت صبر ما قامت به عرش لامکان افراشت
نیامد یار پرسیانم سپیدار این چنین باید

بهای بوسه اش دلبر به نقد جان بفرمودی
که قابل نیست این جانم خریدار این چنین باید

به شلاق میکشد گریار «هدایت» را ازین بهتر
نخواهم مرگ آسانم وفادار این چنین باید

زنجیر کشان

دیروز برون رفتم تا باغ جهان بینم
درین خرامانها يك راحت جان بینم

زیبای پریروی آرمیده آهویی
يك یارك دلجوئی در جمع بتان بینم

هوشم همی فرمان داد بیهوده مرو برگرد
دل را به صف عشاق پیشتر بدوان بینم

چنگش زدی يك صیاد از دامی که بنهادی
شکسته دوبالش پاش زنجیر کشان بینم

صیاد همان یاری کو در طلبش بودم
دلجوئی او جور است دلرا به فغان بینم

از کرده پشیمان است ایندل که «هدایت» راست

روحش همه آزرده رنگش راخزان بینم

پوست کنده

چه شود اگر نگارم ببرم رمیده باشد
لب خشکم از لبانش نمکی چشیده باشد

ز سر ثبات عشقش ببرم کشیده باشد
عرقش ز آتش دل بدلم چکیده باشد

بمیان سینهء او سر مالیده باشد
اویه اشتیاق و مستی لب ما مکیده باشد

اگر آن دو سیب پستان بلبم رسیده باشد
شرم میبرم ز خاطر اگر حمیده باشد

آنکه پوست کنده گوید يك نظر دریده باشد
این چکامهء نادیده دوخط بریده باشد

این ترانهء «هدایت» سرگفتگو کند باز
چو ببرم عاشقانش سخنی دویده باشد

خرابات

بخوانید دوسه حرف زُردان خرابات
من از زمرهء شام زجانان خرابات
گر احوال بکارید، که در عرش خدا چیست؟
برقصید، برقصید بمیدان خرابات
بعشق اوج بگیرید پرو بال گشاید
به پرواز درآید به آسمان خرابات
گر از فرقت و هجران بلب رسیده یی جان
یکی دست بگیرد ز یاران خرابات
کیف و کان نمائید که دیر اینجا نپائید
تن آبکش بنمائید به باران خرابات
رگ ساز بگیرد باریاب بنالید
چشمانه سرائید در آستان خرابات
بخیلان و حسودان، جمع زاهد نادان
به ارمان نباشید به پایان خرابات
پریشان نسازید تن خاکی خود را
گرائید به حقیقت با روان خرابات
یقین وصل بیابی اگر عشق نمائی
بدل جای بداری دلستان خرابات
نمیرید، که گرنفس بدستان بگیرد
شیر عشق بنوشید ز پُستان خرابات
زمردان خرابات سراهنگ خوش آواز
«هدایت» وار میگفت، که جانان خرابات

کش و فش

بین دلبر سرشار ما روان به کش و فش
مغرور حُسن و بالب خندان به کش و فش

دلباختگانش یکی بیتل یکی کاکه
باموتر تکسی پشش روان به کش و فش

آن بیسواد که منصب جنرالی مقامش
گرددیده از تناول دوران به کش و فش

بقال طمطراق میکند به مشتری
خواهی بجز وگرنه برو بان به کش و فش

با عجز بیآمیخت هدایت که عاقبت

شاید رود بجانب جانان به کش و فش

عطرافشان

میده، میدہ نازنین رخنہ درجان میکنی
مرغ دل بریان سپس خانہ ویران میکنی

خون بہ شیشہ میکشی عیش میدادی مدام
عاشق بیچارہ را والہ حیران میکنی

تن بیاران میدہی رقص عربان میکنی
این چنین دیوانہ را مست و نالان میکنی

از وفا دم میزنی شعر عشق سرمیکنی
چرخ میگیری ز زلف عطرافشان میکنی

با بہارانی دگر چون بہارانی دگر
پستہ لب مشکنی خندہ باران میکنی

نازبرگل میکنی پندکش بومیکنی
شبم چشمش زشوق رقص رقصان میکنی

چون بیایت میرسم چشم میپوشی بخشم
زیر چادر نازنین چہرہ پنهان میکنی

نشوی ازمن سخن کی سخن رانی بہ من
برخ ما دایما قہر وعصیان میکنی

ہرچہ دلگیری ز ما مایلم جانانرا
«ہدایت» راہم فناہم جاویدان میکنی

بالامكان بيائيد

ای عاشقان و مستان با کیف وکان بيائيد
فارغ ز قيد دوران فارغ زمان بيائيد
يك سقف آسمانی از عشق ناب سازيد
باران شوق گرید برما عیان بيائيد
ای اهل عرش صادق آزاده گان شایق
اندرمکان عاشق بالامكان بيائيد
با رستگان شیدا، لیلا و چون زلیخا
پیری ز عشق مولا اما جوان بيائيد
با حوریان مهوش با خنده های دلکش
با وعده های وصلت چشمك پران بيائيد
از يارك حميده يك عمر زجرديده
باقامت خميده سرو روان بيائيد
همپای یار باشید همراهی یار باشید
باجسم نرم دلبر بازیکنان بيائيد
باسواره های مشتی دیوانگان دشتی
با لشکر محبت شور شکنان بيائيد
درخلوت «هدایت» مستی کنان بيائيد
ساغر بدست و آری کاکل پزان بيائيد

بیاران علم بردار

غزل خواهم که سردارم بیاران
به آن مردان میهن دوست و صادق
به آنان، که زمام را دوست ندارند
پدرها شان به استقلال مُردند
با آن خائن، که ملیت گوید و بس
با آن خائن، که خاک خود فروشد
برای قبضه برخوان غریبان
بسوختند خرمن عفت زنان
اگر دختر به جر خواند نمازی
نه این کافر دلان دانند زوجدان
ز پشاور به چاریکار رسیدند
گمان دارند که سلطانی نمایند
گمان دارند، که بزور بر غریبان
گمان دارند به پول اجنبی ها

بیاران علم بردار افغان
به غمخوران و غمداران دوران
مراد شان فقط خدمت بافغان
مگر آنها بجنگند با خاینان
با آن خاین، که درسمت خودش خان
غلام غیر و پول است و لب نان
خاک افغان نمودند چو بیابان
بخاک و خون کشیدند پیر و طفلان
زیانش را ببرند از دل و جان
نه انسان باشند و نه اهل وجدان
پس از یوسیدن پای پاکستان
به شیران و سرخاک خود شان
مگر قایم نمایند تخت سلطان؟
شاید صاحب شوند دیار مردان؟

دریدند بره ها را گله گرگان
 ز ترس دُرّه اوباش و نادان
 که مُلک شان به حُکم غیرافغان
 بکابل نام نهادند کافرستان
 که جان دادند و نگریختند زمیدان
 بیاد شان نمایم روزپسان
 فرار میکردی از ما به هندوستان
 دويدند پيش تانک اجنبیان
 شاید که دشمن ما دارد افغان؟
 ببخشیمش برسم بابه کلان
 زن و مرد میشود چون شیرزیان
 دوچشمانش به اکبرمانده حیران
 ندارد ربط به پاکستان و ایران
 دگر ها بهرمیهن جان دهد جان
 دل شان بهرمیهن خون چکد هان
 توگوئی خشک و خاموشند همین سان
 تلاش شان کنون اصلاح نادان
 دشمنان خود دگردرچورو چالان
 تجاوز دفع کنیم خائن به زندان
 همه از کرده ها هستیم پشیمان

عَلَفچَر بازمین کشتی نابود
 زنان ازخانه برون کی توان رفت
 یتیمان لرزه بجانند و گریان
 الف را از مسلمانی ندانند
 نمیدانند ز تاریخ دلیران
 فراموش کرده اند محاذ خیبر
 همین ماها نبودیم پُشت انگلیس
 همین پشتون و تاجیک بود که دیروز
 چرا صبور گشتیم و شکیبای؟
 اگر بیراه پشمان گشت و روکرد
 اگر بیگانه بر ما حمله ور زد
 به مکناتن چه درسی داده بودیم
 نفاق مان میان خودمان است
 اگرچار دسته خائن پشت زرشد
 هزاران بیوطن، آواره، حیران
 به میلون ها غریب خلق افغان
 جوانان و دلیران وطن دوست
 ماچو آتش میان خود فروزیم
 فقط چند روز دیگر صبرداریم
 یقین دارم که وقت اتفاق است

عمرخواهد «هدایت» از خدایش

که بیند خلق افغان خوش و خندان

حمد

خداوند چطور است ز عقل ما بدور است
صدایت شنود او اگر دور به نور است

خداوند لامکانست همیشه جاویدانست
سازندهء زمانست خبر ز اهل گور است

نمی بینی جمالش، نمی شنوی صدایش
قدرت اش بین صفاتش رحیم است و غفور است

اگر مرد وفائی پُر از صدق و صفائی
بهر فعل و زمانی به ذهنت درخطور است

صفاتش گفته اسلام قرآن است از او کلام
ز آغاز و ز انجام عالم از هرامور است

که درکشف خدائی بوصلش مدعائی
اگر یقین بیابی، بهر چیز در حضور است

بسویش تو روانی ازین دنیای فانی
طریقت را تودانی به علم ساینس جور است

شب معراج محمد ﷺ که دروصلش در آمد

خودش نور خدا بود همین رمزش ضرور است

گذشت

از نظر دلبر حمیده گذشت	پس ندیدی و خرامیده گذشت
من بماندم الم و درد هجر	ظلم را یار برگزیده گذشت
انتظارم به انتها نرسید	فصل شباب در سپیده گذشت
همه آوان شبابم چو مغیل	نمی از آب ناچشیده گذشت
دل انتظار دیده دانسته	گرچه از عاقبت اندیشه گذشت
بزیر افتاب روشن عشق	پوست خویشش تنم دریده گذشت
نوجوانی و جوانی پی هم	اشک چشمان براه چکیده گذشت
به سنگ گور «هدایت» نگری	
که نامراد بنالیده گذشت	

نااهل

یکی شاه پرسید از شاهان افغان
که خواهم کشورم نامم به ایران
شه نااهل افغان بی تعمق
بگفتا هرچه میخواهد دلت ، هان
ز آریانا بخاطر چیزی گداشت
نمیداد نام ملکش را به ارزان
ز دست اینچنین شاهان نادان
ندارد ملك من چیزی بدامان
نه در عمران آن کوشش نمودند
نه سعی به حفظ جان مردان
قومی را برتری دادند به قومی
نمودند خلق را دست و گریبان
دوتا حرم سرا داشتی به پغمان
مگر پغمان همان ویران ویران
اگر گوشهء شهری بود چراغان
هزاران قریه بود تاریک و ظلمان
سرك ها را جز آبپاشی نمودی
به قیـرریزی ندادی پول فراوان
ز جهل ویی سوادى بودی آگاه
برای چیدنش پوشیدی پلکان
اگر دست «هدایت» میرسید هان
به تیغش میکشید میکرد بریان

شهیدان زنده

رنگ و روی پریدهء دارم	کشور خاک تودهء دارم
جوانخاک خفتهء دارم	همه پیر است و کودک معصوم
که جوانان مردهء دارم	ز گورستان وطن شوریخاست
بیسوادان لودهء دارم	در میان خوشدلان و صادقان
توته نان چکیدهء دارم	جای میوه به سفرهء غربا
مادر داغبدیدهء دارم	گوشه های وطنم گرنگری
که شهیدان زندهء دارم	آنقدر مُرده و نامش باقیست
یک جوان حمیدهء دارم	میان یکهزار یاغی و کور
سینهء آبدیدهء دارم	بغم کشورم سرشته تنم
عالمان رمیدهء دارم	زیر هر کپهء باقی زنفاق
سلاح های ثقیلهء دارم	بدست سنگ و چوب جاهل خود
سگان بی غلیدهء دارم	سرمیز صلاح میهن زار

شور «هدایت» از عشق وطنست

قلب بغم طپیدهء دارم

خاك بسر

ماخاك بسرملت بيچاره تر بينيم
افسرده تر از خار و خس روی زمينيم
از دست يکی مشت غلامان واجيران
بی باغ و بن و بند آب و تاك و زمينيم
درساده گی طبع و صفای دل و غيرت
انگشت نشان ملت دنيا به يقينيم
آن مشت اجيری که ز ماطایفه ها ساخت
خوب حافظه بودش که پُر صدق ترينيم
در حرص زراندوزی چه پروای وطن کرد
کی فکر به ناموس کند زار و غمينيم
از جمله هزاران جوانی که وطن داشت
امروز به يك دستهء ديوانه قرينيم
صد جاهل از کار فتاده بغم ملک
همواره پی جنگ و جدل یکسره بينيم
گفتم پدرا! بازگذار توپ و تفنگت
گفتا: زه مين وظيفه معشيت ميکنيم
مايکدل و يکپارچه در پنج هزار سال
امروز بجان هم و با بغض و به کينيم
صد حرف دگر باب همين مردم مظلوم
دارم کسی از من نشنو دست ببينيم
چندانکه که «هدايت» سخن نغز نداند
تکرار نويسد که اينگونه چنينيم

چرا مجبور مائیم

بنام ملك خود مفرور مائیم
 اگر صاحب مقام و منصب هستیم
 ز فقر و جهل و تبعض و صداقت
 اگر بادر اشارت دارد از دور
 نفاق و کینه شوق و ذوق باشد
 ز بس اسلام گفتیم و نکردیم
 زمانی مقتدر بودیم هر جا
 چه شیرین میوه های ملك ما داشت
 شکستیم دست و پایی همدیگر را
 نه خط داریم و نه خواندن توانیم
 فقط جنگ است خوی و خصلت ما
 تمدن در کجا و ما کجائیم
 به این دلخورم و در خون نشستم
 نه تیز رفتار سازیم نه سوزن
 ز جور خلق مستی مینمایم
 خداوند! «هدایت» کن تومارا
 که اندر ظلمت و درگور مائیم

شکست و ریخت

درسینهء من ایندل ویران شکست و ریخت
بشکست به میزانی که نتوان شکست و ریخت
از نعمت جهاد جوانان و طندوست
کاخ کمونیزم ازین جهان شکست و ریخت
درجنگ کرسی بین رهبران پوچ مغز
پیمانه و جود جوانان شکست و ریخت
مشتاق پول فراخت آتش نفاق وزان
بین کشورافغان خودچسان شکست و ریخت
سیلاب خون گرفتگی خراسان زمین چرا
بس آبروی دختر افغان شکست و ریخت
گوئی بنام ملیت و سیستم بجان هم
شیرازهء فامیل مگر چنان شکست و ریخت
پنجابی و سندی زما غلام گرفته اند
ترس ازقشون جنگ پتانان شکست و ریخت
نی بعض مذهب است ونه تبعیض سمت و قوم
بادست کار اجنبی دوستان شکست و ریخت
حاصل چه شد بجز ز تباهی و دیگر هیچ
چتر سر بیچاره یتیمان شکست و ریخت
احساس درد باعث این شد که «هدایت»
صدخامه خونین به این بیان شکست و ریخت

نمی‌کنم

من نوکری نوکر نوکر نمی‌کنم
لیلام مُلک خود پی دالر نمی‌کنم
آزاد مینویسم و کسبم نوشتن است
من رهنمی عفت خواهر نمی‌کنم
گر آب حیاتم شده میرم ولی هرگز
انگور دزدی باغ برادر نمی‌کنم
از ظلم دیگران اگر آباد میشوم
من تاج عاجزی ز سر بدر نمی‌کنم
خیر است اگر امروز بهجران بسر برم
مهر وطن ز خانه دل در نمی‌کنم

خدمت ز صدق بهروطن میکنم بالله
 من ضایع وقت خود به سیم وزر نمیکنم
 جانم فداکنم شکنم دست تجاوز
 پروای خائن گرچه برادر نمیکنم
 ازپا شدست مادر میهن بدوش ماست
 خنجر فروبه سینهء مادر نمیکنم
 گر طاقتم کشد تك و تنها بدست خود
 خاکم زجنت هشت کومتر نمیکنم
 غلطانده ام کاخ ستم هرزمان بزور
 من رعیت به سلطنت خرم نمیکنم
 باجامهء پلاس فقیر در عشقم
 عجز است را حق که شور و شرف میکنم
 من تند می نویسم و سرشار عاشقم
 شعر توصیف کس بدل از بر نمیکنم
 این داغ ها نوشتم آتش نشد خموش
 گوئی که انجمن به شعر تر نمیکنم
 دور از دیار و مادرم آخر شد عمر من
 بر مرگ خویش چشم کسی تر نمیکنم
 کی گفتم جاهل پی خائن که بعد از این
 باخون آدمی شرر اخگر نمیکنم
 جام «هدایت» هر شبش از غیب میرسد
 فریاد برای ساقی کوثر نمیکنم

رباعیات

این مرغ دلم در طلب دانه تست
مدیون جفا پیشه گی دیرینه تست

گرتا ابدش رحم نیاری بدلم
بازهم دل ما زیر پای کینه تست

دیوان قضاوت صحیح یا سو نمود؟
فرمان عفو کابلیان لغو نمود

نفاق بداد و باد و باران آورد
تاپاک بسازد که سپس عفو نمود

ترسم که بیای خود پیچی توطناز
زنجیر سیاه ستم آن زلف دراز

پس رحم بداری ویشیمان گردی
نادیده بحال عاشقت کرده ئی باز

آیا که غم برون ز تن خواهد شد؟
آیا کفتم سان وطن خواهد شد

آیا که سلاح همه فلج شد به ابد
آیا که چمن مشک ختن خواهد شد

باد آمد و زلزله و طوفان آمد
قهر و غضب الهی اینسان آمد
دستان نفاق دامن افغان بگرفت
صرف توبه بدرد شان درمان آمد

سرمایه من سینه آبگینه تست
آتش دهان و بوسه کومه تست
خواهم سرران نرم تو خواب شوم
فکرم بخیال عشق دیرینه تست

غمدار غریبان ستمدیده منم
سود از ده مردم رنجیده منم
ای کاش، که زجر و درد خنقم برود
تامست صدا ز منم که آبدیده من

باشد، که جهالت ز دیارم رهی شد
باشد، که دگر پشتون وتاجيك يکى شد
باشد، که تعصب زمیان رخت ببست
باشد، که خیال من زغم خالی شد

ایکاش ست طلا وروی تختی نبود
سی دست لباس و هوتل ومستی نبود
آرایش ساده بود و خوشان قریب
طوی کردن یار ما به این سختی نبود

بامهر معجل چه کسی قایل
پیش ازشوی دخترش بآن مایل بود؟
اوخانه بنامش بقابله بگرفت
جایی که درآن سهم همه فامیل بود

بعد ازسرمن پنج جمعگی درکار نیست
روزچهل وسال وعیدی اصرار نیست
اعمال من همراه من است بس خلاص
ازمردمان رفته دگر اخبار نیست

باشد که رباعی بسرایم همه روز
ز آتشکده دل بنویسمش به سوز
ازانجمن کبک به دشتان هجر
از انتظار یار، که میدارم هنوز

دیشب سخنی نغز نشنیدم زپدر
چون رد نتوانی ستم گردون اگر
گفتا! جلوچرخ نشین مردی اگر
باچرخ بگرد وچرخ خویش بنگر

از کاغذ تقدیر چه کس گشته خبر؟ وز دوزخ و بهشت بروی کی اثر؟
تادیر نگردهد بتو تدبیر بکن تقدیر خودت بگونهء خود بنگر

بازی زمان چون ناتوانان نشوی از سخنی گردونی هراسان نشوی
نامرد، و طنفروش و بی هنر یقین مرد چای شیرین و نان نشوی

این دشت زمانی پُر شقایق بودست خلوت که دیدار دو عاشق بودست
چون میل بدریای خروشان دارد یعنی بسوی خرمی شایق بودست

تاچند بروی همدیگر تیغ کشیم تاچند بمرگ غلفه ها چیغ کشیم
برخیز که این نفاق را بیغ کشیم موی سر دشمنان خود تیغ کشیم

يك دور جوانی و شباب بود مرا کوتاه پُر عذاب و چون حباب بود مرا
پرسم ز خدایی بی نهایت مهربان در روز محشرش که حساب بود مرا

تقدیر اگر فعل مرا اسرار است پس کوشش و تدبیر همه بیکار است
آزمون زندگی شیوه رفتار است کج میروی یار است ترا اختیار است

ایکاش، که در عالم هستی نبدم نالان دریلندی و پستی نبدم
آرام بدم از شرر و شور آدمی پای طلب باده و مستی نبدم

انگار که دل راه خودش میابد
راهی به ره پیچ و خم عشق شدست

حرف تصوف به سینه اش می بافت
یعنی که معنی عشق را مشکافد

باد آمد و بادوچشم گریان آمد
از زلف تو پرسیدم و ازبوی تنت

فریاد کنان خیلی پریشان آمد
باخاک بیالا شد و حیران آمد

باد آمد و از سمت شبرغان آمد
بگذشت ز بامیان بکابل برسد

آن دُخت هراتی مست و خندان آمد
هم ساغرش از دره های پغمان آمد

شیرین دهنـت پسته خندان گلکم
از بیم رقیبان بتو رو میآرم

آن طره زلفت چوشبستان گلکم
میدار پناهم بین زلفان گلکم

قانون بقای جاویدانی عشق است
صدکاسه می ازساقی عشاق بنوش

دوران جهان وزندگانی عشق است
چومایه عیش وشادمانی عشق است

آغوش نفیس یارجانی عشق است
پیسوند نگاه یار مشکن به ابد

دیدار دوچشم ارغوانی عشق است
پیمان وفای جاویدانی عشق است

درباغ بدن میوه رسیده او
خواهم به لب و زبان خود مزه کنم

پستان سفید وگرد و آبگینه او
ترسم، که لبم تیره کندصفحه او

روزی دل مارا خریداری بودست آغوش نفیس، بوس و کناری بودست
این چشم سپیدم که براه مانده کنون مخمور دوچشم يك نگاری بودست

از مغریان جُسته جدایم بکنید زنجیر عشق لیلی بپایم بکنید
دیوانه و مجنون حقیقت سازید درکوچه های کابل رهایم بکنید

بنمود نمایانم اگر جان جگر آن جفت صدر، جفت لب و جفت نظر
تاشام زفاف جان روداز سینه بدر با انتظار دیدن آن جفت دگر

درمجلس عاشقان صدایم بکنید پاکوبی ورقص هم برایم بکنید
بشکست دلم از جفای یار قدیم پیمان ببندید و وفايم بکنید

درکابل نازنین گدایم بکنید با قوت و پُر سوز صدایم بکنید
تازجه برآرم بوطندار عزیز کز درد نفاق خود رهایم بکنید

درمنزل عشق راه فنا خواهد دل از مُلك فنا رویه بقا خواهد دل
باید رد پای قیس را دریابد زیرا، که نشانی ز خدا خواهد دل

ازباغ وچمن چیده جدائیم بکنید دروادی ودشت وکوه سرایم بکنید
مارا بگذارید وپی خویش شوید يك لاله سوخته دل صدایم بکنید

یاد آمد و مست و تند و پیچان آمد
آغوش کشید مرا و پیغام بداد
بابوی صنم ز باغ و بوستان آمد
خوش باش که یارت زیدخشان آمد

هستان تجاوز ز دیارت بشکن
تبعیض ملیت و سمت یکسو بگذار
کلبه های محقر و وطندار مفکن
ازلسان و مذهب بکسی طعنه مزن

از نوبه میهن خویش زاده شو آخر
تاچند غلامی نوکر غرب کشی
همکار غریبان ستمدیده شو آخر
در خدمت دیار زپا رفته شو آخر

ای زاهد خود بین از تو قریب تریم
توسجده عفو کنی و ماسماع شوق
سرشار خدایم و خوش نصیب تریم
چون رسید بدستیم دگر حبیب تریم

دوبیتی ها

من افغانم تاجیکستانی نیستم
ز افغان ملت و پرچم و ستم
از کجا و سزا و ثانی نیستم
ز خلقی ها و از اخوانی نیستم

از آن آدمک های فانی نیستم
بمیرم شعر من ماند صدایم
سرپا دردم و درمانی نیستم
کباب آب زنده گانی نیستم

بگریان جگر کارم غمیشه
نگیرد گوش نخواند خط زمن او
اگر بنویسم اظهارم غمیشه
توگوئی هموطن یارم غمیشه

خود افغان پی آزار افغان
خود افغان اگر دلسوز خود شد
خود افغان خلل درکار افغان
خود افغان گره بردار افغان

فدای دامن پاکت شوم یار
فدی یابم مثالت درجان من
فدای چادر گاجت شوم یار
که افغان دختری خاکت شوم یار

پروپالم شکستی رفتی، رفتی
که رفتی از برم ازدل نرفتی

وطندارم به گریان گشته امروز
افغانستان گورستان گشته امروز

خدا داند به من آئی دوباره
که در فرهنگ ماچاره نداره

دلم بردی به رفتار خم وچم
بدنبال توام من آنچنان هم

چه چیزی از جهانیت بیگانه کرد
نشاید سردل آنجا لانه کرد

مناعت باوفا پیمان قایم
دگر عاشق نه نی، سلطان ظالم

همه باداغ و بی داغش کم است کم
ز افغان مسلمان است دمامم

چرا کشتن بسیار و معاف کم
نمودیم، کار بسیار و گزاف کم

پرستوی منی هر جا که استی
بدنبالت روانم لنگ لنگان

جهانم جمله ویران گشته امروز
الهی رحم کن بر خلق مظلوم

الا دختر، که چشمت گشته پاره
تو افغان دختری عفت نگاه کن

به پشتت میروم دلبر دمامم
اگر آواره از ملکت روانی

یکی عاقل رُخش بادیوانه کرد
بگفتش محفل عقل تو کوتاه است

کمال عاشقی هجران دایم
وصالت گر میسر شد بدنیا

خیالم قسمت افغان غمست غم
شکایتنامه، هر مرد افغان

چرا خواهش بسیار انعطاف کم
چه شد گردست همکاری بدادیم

شکایت دارمش هربار هرروز
زمن روکردی با اغیار هرروز

جگرخون، چشم شان گریان بادا!
سزاشان ازلب قرآن بادا!

به سوگ میهنم دل غرق خون به
سروطنفروشان سرنگون به

تو لیلی قیس بی باکت شوم یار
بمیرم غیرتت خاکت شوم یار

شمع جانم فروزان گشته امروز
خیالم ماه تابان گشته امروز

بجان هم نمودی برسر تخت؟
چرا با ما گرفتی اینقدر سخت؟

زدربار خداجان خواهم آخر
اثر درآه افغان خواهم آخر

کجا تاب و قرارم میتوان کرد؟
توگوئی پشت کارم میتوان کرد؟

نویسم خط برای یار هرروز
دل بیچاره ام واپس بمن ده

قلعهء ظالمان ویران بادا!
که بااولاد افغان بازی کردند

مرا زین پس جهان واژگون به
برفت سرمایه ملت بتاراج

شریک شام غمناکت شوم یار
تو مُردن خواهی و بی عفتی نی

دلم مایل بخوبان گشته امروز
چوفرهادهمچومجنون همچو یوسف

چراافغان ستان کردی سیاه بخت؟
که رحمان و رحیمی و غفوری

دلم بیمار و درمان خواهم آخر
که یاغیها چوانسان ساز وگرنه

کجا فکرنگارم میتوان کرد؟
وطندارم در آتش سوزد و من

گناه کردم خطا کردم هزاران
نمایم توبه بندم عهد و پیمان

شکستم توبه رفتم پشت خویان
غفوری تورحیمی تو ببخشا

که آزارم دهد برسهو دیروز
خداوندا! رحیمی چشم میدوز

فقط وجدان من کافیت امروز
ز جور و ترسم و دورم نگهدار

کدام عاشق زجور تو غمده؟
به وصف تو عمر بسمل نشسته

کدام شاعر زچشم تو نگفته؟
یکی شاعر غمگشته منم من

محبت پیشه کن ضعفی ندارد
به جور یار بزی حیفی ندارد

دلادرمان مجو کیفی ندارد
تو ویران مسکنی معمار تو غم

ز ما داری جدای ایدل- ایدل
که بسمل می نمائی ایدل- ایدل

چه کردی آشنایی ایدل، ایدل
مگر عاشق شدی برخوبروی

نه پرداری نه بالی ایدل- ایدل
بدانی در زوالی ایدل- ایدل

چه احوال و چه حالی ایدل- ایدل
گرفتاری بدام عشق اگر تو

به دایم زار و بیماری تو ایدل
هزار کار دیگر داری تو ایدل

به قید غم گرفتاری تو ایدل
رها کن پشت عشق و عاشقی را

به هر قسمی صلاحیت داری ایدل
به دلبر گرچه الفت داری ایدل

تو که کاری محبت داری ایدل
به امضاء میرمان مکتوب هجران

بیابان گردیها برمن اثر کرد
دلم از حال بسمل جان بدرکرد

خیالم را تهی از بهر ویرکرد
کسی او را ز معشوقش خبر کرد

الا تقدیر برمن مهربان شو
که خدمتگار مادر باشم هر دم

تو ای تدبیر دایم پی آن شو
خدایا بر نیاتم سایبان شو

اگر دویستی گویم کاریمانه
اگر کار کنم و حرفی نگویم

غریبی و تلاش رزق و خانه
غم مُلکم دلم را میسوزانه

چه میپرسی که احوالم چنانست
جور غریت چنانم کرده گوئی

نگاه وحشی ام هر سو دوانست
بدایم چهره ام زرد و خزانست

پی افغانستان بودی بهاران
چورفت آنجا بدید هر سو بیابان

که باز خُرم کند گلزار و بوستان
سرش خارید، که شد بیوجه نالان

جمعراتی نداری بهرمستی
چو اذان محمد نشوی تو

اسیر مُلک کافر گر شدستی
کجا طرف زیارت گفته رفتی

چرا استیم ذلیل ماجای فاخر؟
مگر عقل سلیم دادیم به ساحر؟

چرا بیکاره استیم جای ماهر؟
که دریند نفاق استیم زماهر؟

فغان و ناله، بسیار دارم
گلویم میفشارد او به قتل

ز دست و پای خود هربار دارم
چرا فخر به دشت و خار دارم

همی دارم فغان از چرخ گردون
بسوختی خرمن عمر جوانان

که تاکی خلق افغان است جگرخون
همش بی خانمان کردی و مجنون

دلم خواهد، که از یارم نویسم
چو امواج غمست خاطر دگر هیچ

ز شام مست و سرشارم نویسم
ز روز و روزگارم می نویسم

همان به کز شب تارم نویسم
غبار غم ز رخسارم زداید

بیاران حرف تکرارم نویسم
اگر بدوست غمخوارم نویسم

سراسر کاسهء غم گشته ام من
چکیدم بر زمین و کس ندانست

میان گل جو شبنم گشته ام من
که مُردم از جهان کم گشته ام من

دوچشمان شرابی داره لیلی
دلم بشکست و دنبال رقیب رفت

دو زلفان تنابی داره لیلی
به ظلمش کامیابی داره لیلی

ز زیرخانه دویدم به سراچه
زنان بی عفت و مردان بگشند

صلاتم رفت ز پنهان تا قلاچه
پناه ده خالقا اطفال چوچه

بپرسیدم ز دیوان تفنگچه
بخندید، که نه زین مُلکم نه پروا

چرا خون می کنی نامرد کچه
کنم برپیر و برنا و به بچه

یگان وقت شعر من جاری نمیشه
چنان دل میخورم رنجور میشم

به مجلس حرف من کاری نمیشه
توگوئی بامن هیچ یاری نمیشه

دلم بیمار شد از حرف بسیار
گمانم شیمه در جانم نمانده

الهی تا بکی بیچاره افغان
بسی آواره و بی خانمان شند

شراب ناب میخواهد دل ما
بروی سینهء نرم صنم جان

آب انگور میخواهد دل ما
کنار جوی و بادلدار خوش خوی

چشم مدهوش میخواهد دل ما
میان مطرب و ساقی به مستی

یار روپوش میخواهد دل ما
به چشمش مستی میخواهد ببیند

چرا بیچاره استم این زمان من
نه یاری دارم و نه وقت جُستن

چرا در وصف خواهر کمترین ما
یکی کی گفته از کار کرده هایش

نوشتم، خواندم و گفتم من از یار
بمیرم یار گفته، گفته تکرار

پریشان باشد و با چشم گریان
چه شد گر او بغربت ندهد جان

شب مهتاب میخواهد دل ما
دو ساعت خواب میخواهد دل ما

ز دست حور میخواهد دل ما
شب پُر نور میخواهد دل ما

طرب در جوش میخواهد دل ما
لبی را چوش میخواهد دل ما

شبش دردوش میخواهد دل ما
لبانش نوش میخواهد دل ما

سراسر کار استم پُشت نان من
گرفتار استم بی خانمان من

چرا فخر فروش ضعف پروریم ما
برادرهای خورده منکریم ما

لباسم شسته یی بیچاره خواهر
کم از مادر ندادی مهریانی

تو آشم پخته یی بیچاره خواهر
بداغم مرده یی بیچاره خواهر

فراقت میکشد ، جان برادر
پتوننی خواهر نازمنی تو

تبسم هایت ارمان برادر
گل زندان هجران برادر

بیائید تا سرا صلاح بگیریم
وطن دوست و مسلمان برگزینم

قلم دردست چای صلاح بگیریم
رهء دریا پس صلاح بگیریم

خیالم قحطی دختر سرماست
برنج ها بر سرم زیاد میشه از ماش

وگر نه خوبرویان رسو هر جاست
جوانی رفته رفته باد فناست

چرا سهر و خطا میداری ایدوست
نمیدانم چرا قهری تو بر ما

دلم را زیر پا میداری ایدوست
به ما ظلم روامیداری ایدوست

هوا در سر چو عنقا داری ایدوست
فتاده دانهء دل پیش پایت

بدرگاہت گداهای داری ایدوست
براهت دانه های داری تو ایدوست

کجائی دانه و دامن کجائی
بدور از تو دلم آرام ندارد

میم ساقیم و جامم کجائی
انیسم سرو گل فامم کجائی

عمر دایم به پیش آرد سپاهش
که دادی ملک دستت را برایش

بکوشش نتوانی گیری راهش
بکوش تا نام خودداری بجایش

نفس انسانی کند هرکار کج
نجمار و گلکار خراد و خیاط

کار کج را آله و افزار کج
چار بر سر کلاه و دستار کج

خلق الله با تفاوت ساخته شد
خوشخوی و خوش قلب زیانت نرم دار

مرد و نامرد در میان آمخته شد
مظفر هرکه پی این گفته شد

تا که بینی خيله امروز کاکه است
زور گوی است و غروفش میکند

جیب پُر زردل خرچش چوچه است
وقت جنگ اش چو زنان زچه است

درغم دنیا مشو، جان پدر
مردباش و خوش بگو و خوشبزی

عیش از سر دور کو جان پدر
کاسبی کن علم جوجان پدر

گر به نامردی قابل گشته نی
گر مراد دل ستانی نرم باش

گر ستیزی دانی جاهل گشته نی
فکر کن عمریست ساحل گشته نی

تفنگداران ملکم کردم اینسان
بزدان هجر از خلق افغان

یکی تبعیدی مردی بین زندان
خوشا گدا شوم درده افغانان

چو مجذوبم من از عشق و صداقت
زبانم بسته با مهر است و الفت

بدنیای غم و دردم قناعت
نه میخوام شمارم جرم و خیانت

دوسه گفتار عشقی میکنم من
اگر از روی طالع یارببینم

بکاغذ سیاه مشقی میکنم من
دهانش بوسه شرقی میکنم من

تو ای زلفان طلایی ای فرنگی
تو کافر دل مرو دنبال رقیب

باد و چشمان آبی و پلنگی
مکن باین گرفتارت دورنگی

نه بوت دوز بودم و نه مایل آن
فی خواهم بگویم کاسبی بد

شکر گویم خدا جانم ز دوکان
چه بهتر هر کس داشت کاری که خواهان

دیوسان و طنفروش افغان
دل مشتاق صحرای وطن را

نمود آواره ام غریب و حیران
با آب خون بر رفتی زان بیابان

لباس مکتبش سیاه چادر گاج
دوساقش از جرابش می نمود لچ

دور خسارش چو یاقوت کی دهد ماچ
بخیالم گفت هند و مینمود ناچ

هزاران بار نمودی دپ و دربار
میدانم دوست میداری مرا لیک

مرا دیدی و رفتی تو پس کار
حیا و شرم داری خیلی بسیار

تو با ما جنگی گشتی یار گلنار
چه بد دیدی که از ما دل گرفتی

مرا دیدی و رو کردی بدیوار
به عشقت هر چه خواهی دارم ایشار

جوانی چه خیالها داره ایدوست
به فن عاشقی باخویرویان

لب و چپها کمال ها داره ایدوست
به سینه دل مدالها داره ایدوست

روز نوروز کیف و کان می گرفتم
ز سبزی چلو از دست پخت مادر

سرود میخواندم میدان می گرفتم
میخوردم دستم دندان می گرفتم

سوی آسمانی چالان می گرفتم
نوروز با برکت بهر مردم

سیل جنده سخی جان می گرفتم
دعا میخواندم ایمان می گرفتم

چی يك دور جوانی داره دلبر
مسلمان نمازخوان و قرآن خوان

چی کالای افغانی داره دلبر
چی يك روی نورانی داره دلبر

کنارم صد خُم از می جور بادا
به آغوشم نگارست و قرارم

گناهم بی حد و مقدور بادا
الهی چشم شمسست کور بادا

ز عشق و عاشقی بسیار میگم
وفاداری کنید تا سرحد مرگ

به عاشق پیشگان تکرار میگم
که از استاد دل زینکار میگم

بیا این دل غمدار مرا پرس
اگر خواهی که سرعشق بدانی

شکایت دار و بیمار مرا پرس
بیادرد شب تار مرا پرس

سرهارمونیہ گریان می گرفتم
ز مهر مادر و آغوش میهن

زیاد میهنم جان می گرفتم
دوبیتی ها هزاران می گرفتم

الا ظالم بسوزی بین آتش
مرا آواره و بیچار کردی

فروختی مرز و بوم خلق سرکش
غی مانم تراهم با کش و فُس

رمضان رفت مه ترك از گناهان
رضا حق نخوردیم نان پگاها

روزعید است و مستی داره یاران
رضا حق کنون شادیم و خندان

اگر عید اینچنین است عید دگر نیست
مبارك كس نگوید عید برای

که بوس دست مادر بایسر نیست
دیار غربت هرگز پُر ثمر نیست

شب و روزم جدائیست های جدائی
تنهایی خاصه ذات خدا هست

شهی غربت گدائیست های گدائی
تنها ماندم تنهایی های تنهایی

پایم درد میکند دارو ندارم
نه کس پرسد زمن نه خود بگویم

شیمه بپاکی و جارو ندارم
رفیق و همدم دلجو ندارم

یکی مونس به شام تار من نیست
یکی از سوز و آه من نپرسید

یکی همکار و همگفتار من نیست
یکی غمخوار و همکردار من نیست

دوتا دختر پیاده در خرامست
دلم مالش به پشت هردو داره

کمرها چنگ و سینه ها بکام است
نمیدانم نصیب ما کدام است

زما بر ملک، مظلومان سلام است
بنازم قلب پاک مردمانش

به شهر کابلستان احترام است
دوئی در مشرب ایشان احرام است

دلم میشه سرتخت بام برایم
همیشه وعده اش در پشت بام اس

بدیدار سرو گلفام برایم
به شوق عشق سیم اندام برایم

دوچشمان شرابی سوی من دید
نه از روی محبت مژه میزد

تمام درد و غم را از تنم چید
به قتلیم لشکر مژگان بتازید

نه جنگید بین هم برای عبث
بدانید خاك تانرا برده ثالث

بزیبائی جمال گل سخن گو
بوصف دختر کابل سخن گو

ستمگار و ستمکش هم نباشد
دوچشمان غریب پر نم نباشد

یکی احوال بلبل بر به آن گل
که کابل وای کابل وای کابل

خیال و میل و ارمانش ندانم
که من بازار و دکانش ندانم

ولیکن صرف به افغانهای زارست
زبان و ملیت شان شرمسارست

بخونم مینویسم شعر گشتار
خطوط این زبان تلخست و تکرار

منافع خویش جویند از کمین ها
افغانها را به هم انداخته این ها

گذارید نسل افغان باشه وارث
اگر از سرآشتی در نیائید

به شیرینی لب بلبل سخن گو
همه خوبی که دانی بزبان دار

الهی تاجهان است غم نباشد
برابر گر نباشد باغنی او

تو که عزم سفر داری بکابل
شب و روزم بگیر یانست و زاری

دلم تنگ است و درمانش ندانم
متاع خواهد از بازار عشق او

سراسر زنده گی يك شام تارست
ز جنگ ملیت و زبان پرسی

دیگر شیرین زبانان مرده ای یار
زبان بس شرح اندوه کرده بسیار

چه خوب هوشیار استند سیل بین ها
بنام سمت و ملیت یا زبان ها

دگرکماگی افغان نمانده
پشت مهمان دوصدگپ می زند هان

همه بگیل شده يك جوان نمانده
دیگر مرد های دسترخوان نمانده

خرابات و خراباتیان نمانده
فقط وحشت و بربریت روانست

اتن درچمن و میدان نمانده
نامی از فرهنگ افغان نمانده

دگر آن ملت افغان نمانده
بجان هم برای پول فتادیم

دگر آن غیرت و وجدان نمانده
قیمت خاك و خانمان نمانده

دگر باغ و گل و بوستان نمانده
غبار دود باروت است و آتش

هوای دلکش پغمان نمانده
صدای شر، شر و مرغان نمانده

دگر پیروی از قرآن نمانده
بجورند و به آزارند و غارت

بجز در ذهن غریبان نمانده
غافلند کسی جاویدان نمانده

ز شهرک ها خس دندان نمانده
همه یا سوخته یا غلطیده کامل

به دهات قریه چی کاهدان نمانده
بجز يك دامن حیران نمانده

بجانم پوست و استخوان نمانده
ز بس درسوگ افغان گریه کردم

برای زیستنم ارمان نمانده
بچشمانم آب گریان نمانده

سفیدی رویت قربان شوم یار
توکه درماتم لالایت نشستی

به سیاهی چادرت گریان شوم یار
نمیدانم چه بر زبان شوم یار

ابوبکر دانای باصداقت
میان خلق افغان آشتی آرید

عثمان و عمر و شاه ولایت
که می جنگند بریاست و صدارت

افغانیت بجز درگمان نمانده
ز پنجاب آمدند پنجاب پرستان

شرافت، غیرت و ایمان نمانده
خلاص شد مردم افغان نمانده

شما تا کی به زجرید و فلاکت
به هم شانه دهید از روی الفت

به جنگ و کشت و خونید بهر قدرت
دفن دارید همه کین و شکایت

چه میشد سینه را از رنگ زدودیم
برای ملت مسکین افغان

همه صادق برای خلق بودیم
تلاش زنده گی بهتر نمودیم

ز پا تا سر همه سرخ و کبودیم
زمانی، دست کشیدیم از جدل ما

سرود جنگ باخود را سرودیم
که مُردیم و زپا افتاده بودیم

توگوئی پای ما افتاده از کار
به قتلیم و بچوریم و چپاول

چو بینی گوشه های کشورم زار
بزور بازوان ریش و دستار

بدیدار خدا رفتم شب پیش
بگفتا تویه از دل کی نمائید؟

بود واقف از حال دل ریش
که من رحم بدارم پیش از پیش

چقه دویستی برایت بگویم؟
چنان عطرنت دلکش است آخر

چقه از قد و بالایت بگویم؟
که باید سرتابه پایت بیوم

ده هاعیداست که شورش اثر نیست
چنان باران ماتم سخت گرفته

به آه و ناله افغان اثر نیست
نه عید دارند نه نوروز و براتی

عیدشاعر بچه عیدغم است حیف
بسودای وطن غرق است دمامم

زمامداران نماز عید گذارند
به فیر توپ و شلیک سلاح ها

مادر مسکینم عیدت مبارک
به پیغام خاک پایت بوسه دارم

چقدر عیدی نمایم و خوشی ما
اگر از پول می دادیم به مسکین

چه آدمهای احمق دیده ام من
سراپاشان شریر و فتنه انگیز

پدرجانم تواضعت بنازم
همان روزیکه من بیمار بودم

به کیف و مستی اش دل رانظر نیست
که عید عاشقان هم عید دگر نیست

توگوئی رب ز حال شان خبر نیست
بدسترخوان شان چای و شکر نیست

زدوستانش به اطرافش کم است حیف
روزعیدش مثال ماتم است حیف

که رکن اسلامی بجا بیارند
به قتل خلق عیدی می نمایند

نشسته غمگینم عیدت مبارک
پروردی چنینم عیدت مبارک

پیاله جنگی نمایم و میکشی ما
مردی، جوانی نمودیم غم چشی ما

باخته های بق، بق دیده ام من
مثال سنگ چقمق دیده ام من

خوری زشت خم ابرویت بنازم
تپ و تلاش به دارویت بنازم

بعضی از پدران زشت خوی استند
به اخلاق پسر درکار و کوشش

اما دردل حلیم و لوی استند
انتظار نکاح و طوی استند

عجب یکمرد عاشق پیشه استم
به عشق و عاشقی هم ساگردل

بی روزی مگر هزار پیشه استم
مسلمان هزار کیشه استم

خدایا یکدل روشن به من ده
تن آبدیده آهن به من ده

پُراز عشق و شور و شیون به من ده
ز افغان زجر گیر راساً به من ده

یکی دوستم زاوصافت بپرسید
زرشک ایندل نگفت حرفی برایش

چسان است اوکه دنیایت بسائید
مبادا از پست کویت شتابید

دردل را برویم بست دلآرام
نگاهش از تفاقل سوی مآشد

دهان شکوه بگشود سرو گلفام
دویدم من ز راه چشم بادام

شاعری هم چه عالم داره ایدوست
روی برعرش و بازآیی به مستی

خیال و وهم و ماتم داره ایدوست
کیف و کان و شب غم داره ایدوست

به او گو کز دل بیمار آید
نه باغافل زعشق و عاشقی او

زرسوائی و شام تارت آید
که بردرد و غم زارت فزاید

بجورت روزگارم تار میساز
وفاکن زیر پا افکن دلم را

به آتش میکشم خونبار میساز
به شمشیر ستم شد یار میساز

من از ته دل و جان میسرایم
بسوگ نوجوانان میسرایم

برای خلق افغان میسرایم
ز شب های غریبان میسرایم

من از پیا افتاده گان میسرایم
هم از بیچاره گان هم از ضعیفان

ز غم داران دوران میسرایم
ز خلق افغانستان میسرایم

بسوگ دل ویران میسرایم
ز درد روز هجران میسرایم

ز تاریکی شبستان میسرایم
زمهجوران نالان میسرایم

ز خاین های افغان میسرایم
ز غیردل بستگان، و ظنفروشان

ز ظلم اجنبیان میسرایم
ز وحشت های ایشان میسرایم

حریف قیسم ایندل را دریدم
کباب دل بدبهر پیش کردم

بصحرای جنونم آوریدم
نمک با اک چشمانم چکیدم

بکابل آمدم دلبر نمانده
یا که مرده یا که آواره گشته

ز مردان کاکه اثر نمانده
چرا از اهل کابل سر نمانده

بخون دل نویسم این سخن را
که بیزاریم ازین جنگ وجدل ها

کلام مردمان بیوطن را
رحم آرید یتیم و بیوه زن را

به خاین کرده ام اعلان جنگ را
براه آید گذارید این تفنگ را

صاحبان سلاح های فرنگ را
که خواهید دید زور نام و ننگ را

غلام مردم بیگانه تاکی
بفکر جیب خود در جور مردم

نام قوم و مذهب بهانه تاکی
حریف بیادر مستانه تاکی

جهاد با کشور وجدان نمائید
بتاراج عجم رفت مُلک افغان

قناعت بارز دستان نمائید
خیال مُلک و خانان نمائید

گرو دادی شرف را و ضمیر را
که مادر و میهن را فروشی

کجا داری تو پروای یسیرا
یقیناً می گُشی برنا و پیر را

ای که دریند بلا مانده دلم
منزل وصل شما خیلی دراز

بسکه از عشق شما خوانده دلم
عقلم از درس ملا رانده دلم

حرف دردم بیک طبیب زدم
گر نشد شعر برابر به وزن

گفت چرا لاغر و نحیف منم
وزن خورشم بوزن شعرزنم

کسی نامم بلب دارد که تنهاست
خیالش میهن و مردم گرفته

غریب است وضعیف و پر زغمهاست
پی درمان درد ناتوان هاست

شمار درد ملت را بگیر سنج
رهاکن بفض مذهب، ملیت و سمت

که در وجدان خود داری تو بغرنج
بما رو آر تا گوردی انج و منج

من از مردان کیف و کانی نیستم
نه کاغذ غریبیم بردلم افغان

مسلمانم مگر اخوانی نیستم
دری گویم مگر ایرانی نیستم

شکست آری يك اندازه دارد
چنان بشکسته ایم از حد مقدور

شکست ما طریق تازه دارد
که شکستن ز ما آوازه دارد

از آن چشمان خمارم شکایت
غی گُشد مرا به تیر مژگان

رهانیده سرا در شهر غربت
چرا سوی رقیب دارد اشارت

ز آقای کتابی ناله دارم
که آموخت و به مردم باز ندادش

ز دانای حسابی ناله دارم
ز جور آفتابی ناله دارم

دلم دنبال شادمانی رفته
نمیگردد ز راهش تا قیامت

پی حیات جاویدانی رفته
پس دلدار بدخشانی رفته

دو چشم حالت جیحون گرفته
که گر دلدار رحم آرد برایم

تلاطم دار رود خون گرفته
مگر خندد به من کین چون گرفته

بهاران از جمال یار گوید
خزان از شام هجران قصه دارد

وصالش، گرمی ها تکرار گوید
زمستان از جفایش زار گوید

قضا گرتیز میرانم برایت
اگر وصلم به پیری مدهد او

که صبرم شد زحد دور از سرایت
کنون گیرم شوم پیر بجایت

بهاوالدین بلاگردان توئی تو
به احمد میرساند ازرنج افغان

یقین یار شه مردان توئی تو
بگو شافع هر زمان توئی تو

نه این دیو و پلنگ داشته بودیم
نه آقایان جنگ داشته بودیم

نه انبار تفنگ داشته بودیم
گر از تبعیض ننگ داشته بودیم

همان بریط و چنگ داشته بودیم
همان سرنا و دهل بود و مستی

گردنی چون کلنگ داشته بودیم
اگر سینه بیرنگ داشته بودیم

چه شد قلب نهنگ برگزینیم
به این ذلت بمانیم تا قیامت

هوای چون پتنگ برگزینیم
اگر دیده تنگ برگزینیم

نه روس و نی فرنگ یارماست
بگوخاین! کجا گفتیم؟ چه وقتی؟

نی گرز و نی تفنگ کارماست
دمی فارغ زجنگ عارماست

فراموشی زجنگ خواهد دل ما
دو، سه بیت ابوالمعانی بیدل

رُبای همراهی زنگ خواهد دل ما
به طرز سرآهنگ خواهد دل ما

هزاران سکتہ درشعر هدایت
وطن دوستی و ذات حق و مردی

فقط سه نکته درشعر هدایت
بسازد هسته درشعر هدایت

الا کابل بقریانت هدایت
بمیرد خون خود شربت بسازد

خس رود خروشان هدایت
شود داروی زخمانت هدایت

مسلمان پاک نهاد مایم
خائنین را به قدرت میرسانیم

فقیر ملت بیسواد مایم
همیشه مصروف جهاد مایم

نیشه این می و مستی گذارم
سبوخاکم و آبم از شرابست

لب دُخت و گل پرستی گذارم
و گرنه عالم هستی گذارم

چه تخت شاهی و ریاست جمهوری
اگر در خدمت مردم نباشند

امارات نظامی و جهادی
همه پاشیدنی استند ضروری

غم هجران که طاقت میکنم یار
چرا از خائمان خود بریدم

به وجدانم شرارت میکنم یار
خودم دایم ملامت میکنم یار

فراقِ رانوشتن کی توانم
فرستم سیل اشکم روی کاغذ

که ناخوانم، نوشتن را ندانم
پذیر این آب خشک از استخوانم

دیار کافران آرام نداره
دل از درد هجران تنگ اس آخر

اذان و مسجد و امام نداره
توان بیشتر آلام نداره

برادرها خیال باز دارند
مگر اینرا بدانند یا ندانند

شاید هم قوت پرواز دارند
بلطف خواهران نیاز دارند

خواهرهای كوچك يك راز دارند
از برادرهای يكسال بزرگتر

گرچه مهربانی و ناز دارند
شکایتنامهء دراز دارند

جدایی جیمش از جهنم آورد
الف از اشک حسرت خورد پس دال

ز درد و داغ دال گندم آورد
ز یأس یا را دوبار بردم آورد

قنای وصال کی توانم
دل روشن، ندارم طاقت دید

هوای ملک ما یارب چسان است
بهارش بيمثال گرمای دلکش

گرفتار شب هجران نگردی
اگر رفتی نگارت باخودت گیر

خطم خامه، اسرار محبت
سرم دیوان مهر و عشق و الفت

تبسم از لبانم پرکشیده
بسی خشک و طناس ترکیده ماند

نشان پختگی چاراست برادر
عسکری، سفر و تحصیل سه تا شد

کیف و کانم مرا رسوا نموده
تبسم بر لبم باقلب پُردرد

بخون افتاده غلطان تخم چشمی
چرا پوشیده رو زان شمس پُر نور

قماشای جمالت کی توانم
ضعیفم ادعایت کی توانم

گوارتر ز هر کنج جهانست
پائیز طلا بیز سرمانقره سانست

پی سودا دور جهان نگردی
که باز از کرده پشیمان نگردی

زبانم ورد گفتار محبت
دلم قلعه ی دربار محبت

کبودی جای سرخی سرکشیده
ز بس هجران آن دلبرکشیده

به هرمردی سزاوار است برادر
دیگر ازدواج یار است برادر

پروبال داده در هوا نموده
ز رنجوران طرزم سودا نموده

زمزگان تیر باران است به خشمی
نه ایستاد تا قیامت روبه خشمی

کلید سازم کلید قفل دلها
دردل با محبت باز دادم

مگر سوزم بدردم تک و تنها
غی رویند درین مخروبه گلها

تنم از دوریت تو داره پار جان
تو ماه چاردره روشن پیش چشمم

آتشی همجو افتو داره پار جان
کجا چشمان ما خو داره پار جان

به کهکشان عشقت جا فتادم
تو از مادوری صدها سال نوری

بنخیال حوری از بالا فتادم
وصل یاهم که چون از پا فتادم

دلم از نور حق تنویر باید
از آن مژگان دلبر سینه ام را

بعشق دلبرم زنجیر باید
هزاران و هزاران تیر باید

چی شبها دیده به راه صنم باز
گر از روی خدا یکبار دیگر

آشیان دل انتظار آن باز
بیاید جانب بیچاره اش باز

شکر نشانی از لبان دلبر
نمک پاش دلم رخسار آن ماه

مرج شمالی است بیان دلبر
شام سیاه ما زلفان دلبر

صوفی وارسته صوفی عشقری
هریکی با طرز گفتار خودش

شاعر برجسته استاد خلیلی
داد ما را راه و رسم دلبری

بتاریخ کهن یکبار نظر کن
که آبا تاجیک و پشتون سوا بود

خود از یکپارچگی افغان خبر کن
ز تبعیض و نفاق صرف نظر کن

چه میشد محرم رازم شوی تو
گذاری لب بلب سینه به سینه

انیس و بار و دمسازم شوی تو
صدای ساز و آوازم شوی تو

اگر بار منی چشمك بزن تو
اگر خواهی که مجنون تو باشم

که می بینی مرا لبك بزن تو
شمع ام شوی پیش من برقك بزن تو

جدا از سرزمین خود چه استم
چو مادر دوست میدارم وطن را

ز ملك نازنین خود چه استم
که بی مادر بدین خود چه استم

تو رفتی مادرت غمگین نشسته
پس شیری کز او خورده نی تو

بدیدارت بدرمسکین نشسته
بخدمت شو که او پائین نشسته

خداوندا بحق روی بدار
گرفتار گناه از نفس ظالم

خلاص کن که من استم گرفتار
به نفس حاکم کن يك و یکبار

جوانی ما بخواری زاری تاکی
رحم آید خدا را بر خلاق

مردم از ملك شان فراری تاکی
تیشه بریشه خود کاری تاکی

جلال آباد زمین نازنین است
میله ارغوان رامن ندیدم

جوانانش چشم آهو یقین است
بهاران شهر سرتا پا زرین است

شاه امان الله، که در پیکار شد
کره آزاد ملك افغان ازستم

همره طرزی بسوی کار شد
خانه اش آباد اگر فرار شد

ما به جان هم شدیم کشور برقت
فارس مدعی جمال الدین شدست

سیاست را به دین راهیست راهی
به این مهمه باید بودی مردم

مرا رزق حلال دادی پدرجان
به تخت شاهی دامادی نشاندی

پدر رنج پسر بسیار دارد
شب و روزان پی رزق حلالست

پی بشکستن ویرانه تاکی
بیا ازمن پیرس راه وفا را

چرا سودا بسررداری هدایت
ازبگاه تا به بیگاه دردورنجی

فدای همت والای مادر
غم اولاد دارد تا قیامت

اگر مردی حریف نفس میباش
اگر عاجز ز ردو غم نشستی

لعل و باقوت دگر جوهر برقت
خیال دارد فرهنگ و کلچر برقت

طراحان سیاست رانگاهی
گر از رعیت خود خواهند سپاهی

علم و کسب و کمال دادی پدرجان
بدلدارم وصال دادی پدرجان

محبت گونه هزار دارد
کجا وقت سخن یکبار دارد

جنون افزا به این دیوانه تاکی
درین بیراهه گمراهانه تاکی

فقط خون جگر داری هدایت
خدایت را پیر داری هدایت

زمین و آسمان درپای مادرا
قبول بادا همه دعای مادر

که نتوانی پر دم مهربان باش
به جمع مردگان باشی تو ایکاش

بدل شوق لبش بسیار دارم
به همراهش هزاران کاردارم

دوسه روز است خیال یار دارم
خدا خواهد بیاید درکنارم

محبت شد همه دنیای مادر
بریزم جان به پیش پای مادر

بسودا سر شب یلدای مادر
اگر میشد که جان ازتن برآرم

بروزان جامه ام خونین بیر بود
اگر ازخلق افغان کس خبربود

شب ازغمها دلم درغصه تر بود
بسی نالیدم و فریاد کردم

چه خوب بهترگر بهشتی شویم ما
به هم شانه دهیم پشتی شویم ما

چه شد گر درپی آشتی شویم ما
کنار گیریم ازین جنگ و جدلها

اگر ویرانی و سوختن مرام است
چرا در آیین ومذهب حرام است

اگرکشتن شما را فعل و کام است
بدانیدکشته خواهید بود و ویران

بنوشت ز اسرار دل باده پرستم
هربارصنم گفت ویدل گفت که مستم

هربار قلم آمد و نشست بدستم
هربار یکی رازکردار دلم گفت

* * * *

مثالث

خدايا ز لطف عنايت بدار غريبان كابل حمايت بدار
 به اين ملك ازهم فروريخته همه مردمانش بخونند غوطه
 حبيب خدا خود شفاعت بدار
 هزاران جوان ياغي و بي سرند ز ابليس اطاعت فرمانبرند
 بروی حبيب هدايت بدار
 تو قاتل چو اموال فراهم کنی به املاك مردم نگاه هم کنی
 بداد خدايت قناعت بدار
 سواران تقوا شدند قاتلين حكما، علما بگشتند زدين
 نه قاضی و مفتيست عدالت بدار
 كريم ورحيم و غفاری چسان به آريايان توقهاری همان
 كه رحمت عظيم است مروت بدار
 برادر، برادر گُشد بی دليل بنام قبله و قوم اند دليل
 يك را بادگر مهروالفت بدار
 همه عالمان سياست شدند بربريادی خویش صحبت کنند
 بدخواه وطن را ملامت بدار
 دعایم شنو چونكه نشنیده ئی بخاکم بدام تو آشفته ئی
 عـقلم کند هدايت دل راحت بدار

مثث

تو ندانستی دلم را لایق خاک دوت
میکشم برچشم خونبار دلبراک خاک روت
کی ز اوج بی خیالی هات سویم بنگری
کی به دشنامی دلم را باردیگر بشکنی
کی رسد افسرده حالم همچو من بردرگهت
درسکوت خلوت عرش خداجانم رسید
باشرار عشق خود دور و برش آتش کشید
لیک چشم خاکی من همچنانست بررهت

مثث

زمانه بال عیشم راشکست وغم بدوشم داد
غریب ملک غیرم ساخت و مرگی برخروشم داد
دلم درآتش غریب فرو سوزد کو غمخواری
زیانم لال گفتاری ندارم یار و دلداری
که بگشایم دهانم را، که دوران زهری نوشم داد
شماهان شاه مردان و دوشمشیره کرم دارید
تومولانا، سنائی، و جمال الدین صلاح کارید
که هرچه داد هندستی زدم کی مردی گوشم داد

مثلث

پس يك قيام و وحدت دق شدیم پس يكپارچگی ملت دق شدیم
 پس مردان و طندوست قدیم اهل دلسوز اهل ناموس ونديم
 پس توته های غیرت دق شدیم
 این گروهی، که ز آنسو آمدند کینه توزند گرچه دلجو آمدند
 پس راستی و صداقت دق شدیم
 صد زیارت صد امارت در وطن هر امارت آتش افروزد چمن
 برکرامات زیارت دق شدیم
 مردافغان بود که انگلیس را دواند روس و پنجابی و سندی را خواند
 پس شورش چون قامت دق شدم
 تابکی خنجر برویم می کشی کافر خوانی به زنجیرم کشی
 پس الفت و اخوت دق شدیم
 یاد تانک های شمالی جان بخیر یاد آب درهء پغمان بخیر
 پس کوهستان خلوت دق شدیم
 دربرم مونس و غمخواری کجاست ناز بردار و وفاداری کجاست
 پس يك ناز و شرارت دق شدیم
 دل فمسرد از درد غربت دریدن جای عشرت گریه دارد درچمن
 پس يك شان پس شوکت دق شدیم
 مهری بر ملک دیگر پیدا نشد دل خوبانش دمی شیدا نشد
 پس کابل جان دولت دق شدیم
 درد هجران سختترین دردهاست که فقط مردن به این درد دواست
 پس دوستان «هدایت» دق شدیم

تك بيت ها

عاقبت زين خيز و مستی، آرمیدن رفتن است

موجهء دریا نگر کین گونه میگردد خموش

آسمان را طاقت بُردن کجا باشد؟ دلیل

پُشته غمهای مارا چون زمین پاش نیست

از خویش ننالَم من چون خویش ندارم من
خوِشتن بگذارم من از خویش فرارم من

به کنج سینه مشّت غم گره خورد
زمانه دل بنامیدش زهی دل

دادم نه شنیدست خدای که دلم راست
آوازمگر نیست به نای سخنم وای

مخزن عشق است پستان صنم
مهر از دیوان عشقش خورده است

این قافله عمر که همپای غمش به
جان ناتوانم بفدای سخنش به

اگر زینت دل بر سرم نم آیی
میا که بار دعايت نمیتوانم بُرد

گذریخاک هدایت مکن دریغ ایدوست
کز تلاطم موج گنه بهشت میرود

فقر ما را یاد آوان طفلیت بوده است
فقر استاد است و پیرم در طریقت بوده است

فقر اگر امروز همپایم نبودی در شباب
حضرت رب داند اعمالم چه صورت بوده است

مستزاد

دی دلبر مخمورومی و جام و سبو بود	دل جای علو بود
لب روی لبش بسته بسر خیمهء مو بود	بس یار نیکو بود
بنهاد سرم بین گریبان و دوستان	با لطف فراوان
نازك ز گلاب و سوسن و روی شبو بود	در حال نمو بود
در خلوت ما فصل بهار سبزه و بوستان	با چهچهء مرغان
مستانه ز کوثر به کنار آبی بجو بود	مرغابی و قو بود
دیدم که سرازیر شدی آب ذولالین	از گردن شیرین
هنگامیکه از شیشهء میناش فرو بود	در کام و گلو بود
این قصه درازست و هدایت نکند فاش	گوید همه در جاش
صد ناز دیگر دلبر ما را به جلو بود	عشقش به غلو بود

مستزاد

رقص رقصان بدوانم، که ز آن خانه منم
 این مریدان ولی الله جانانه منم
 من گدائی در آن حیدر کرار همیشه
 بازی صحبت آن زاهد پیمانه منم
 گنج دایم به میان گل ویرانه بود
 زیر سنگ ستم مردم زمانه منم
 به عروج بیخودی هارفت و چون نورکی شد
 که ان الحق به زبانم ز جاویدانه منم
 علم جستم هنر و عشق و مقام دلی را
 دادم آن حضرت رب بندهء دُرْدانه منم
 این همه صحبت من خواهش تکرار دلست
 ورنه يك عاصی ی پشتارهء گناه بدنم
 روشنم دل نشد «هدایت» رنجم و مصیب
 مطمئن به رحم و عفو ذات بی خانه منم .

بس که مستانه منم
 همچو دیوانه منم
 صورتم ریش و پریش
 دست زولانه منم
 در حقیر خانه بود
 آری خزانه منم
 همچو منصور کی شد
 ذات یکدانه منم
 هم کان سخی را
 یکی نازدانه منم
 مثل ماهی بگل است
 پُر ز جهل و سخنم
 همه از دست نصیب
 زانکه بی خانه منم

مخمس

خون میچکد از جسم پریشان که منم وای
منصـور ندیدست شکنج بدنم وای

مردم همه دانند خدای وطنم وای
من مرغ گرفتارم و دور ازچمنم وای

تاجان به تنم است به عشق جان بکنم
یارب تو که این سوخته دل آفریدیستی
صدرنج و غم و درد بدادی نه که مستی

آخر تو که سرخوان جهان بودی و هستی
فزود بنما رزقم و بالم به چه بستی

میآر دوسه مرغ کنارچمنم وای

من منزل و مقصود ندانم ز کی جویم
گم کرده ی خویشم و نشانم زکی جویم

افسرده پریشم که چسانم زکی جویم
در زجر و فغانم که امانم زکی جویم

يك عاشق گمراه بسوی وطنم وای

يك مونس و همدل نشدم یار بیکیار
نیستم بیک، ی یار وفادار سزاوار

بالم بشکسته است و منم مرغ گرفتار
پُشتم خمیده ازغم بسیار به بسیار

بیچاره و تنها و سوا ز انجمنم وای



صد آبله دریا و روان سوی نگاری
آواره و رسوا به رهء عشق خماری
نومید و پر از یأس روم جایی که باری
از طالع اگر دیده ببیند به قراری
مشتاق و صالم پُر آبست دهنم وای
گردون که به دایم بدلم خنجر غم زد
افسرده دلم را بسی بیمار رقم زد
در بزم رقیبان چونگارم خم وچم زد
از من رمیده و به دهانم به ستم زد
ای وای دلم وای دلم وای تنم وای
از چرخ بنالیدم واز خویش نگفتم
از این دل نادیده به بدنایم بختم
باری که جفا دیدم و بی صبر بگشتم
نالید دل از یار و خجل درهمه و قتم
این جسم به کام نه رمد در کفتم وای
ای وای بر این لشکر عشاق که بیجا
راهیست که گریافت نشان ره عنقا
من نیز به جمع بیخودم از عشق و رسوا
ای کاش «هدایت» نشدی خلق بدنیا
آرام بُدم در عدم از آمدنم وای

* * * * *

* * *

B

3.534

MAH

7685

خواجہ ہدایت اللہ محمود در بہا
۱۳۵۲ھ ش در کابل و در يك فامیل
تھی دست چشم بہ جهان گشود۔ پس از
ختم لیسہء عبدالصبور شہید با درجہء
عالی در سال ۱۳۶۸ھ ش شامل
پوہنچی انجینییری پوہنتون کابل شد۔
در نتیجہء تحولات درکشور، مجبور بہ
ترك وطن گردید و فعلاً در کانادا بسر
میبرد۔

«آہنگ دل» اولین مجموعہء اشعارش
میباشد کہ بہ دسترس علاقمندان شعر
قرار دادہ است۔